

## فصل اول

جلوی پنجره ایستاده‌ام و سعی دارم به خودم مسلط باشم. سالومه باز هم از خانه گذاشته و رفته و معلوم نیست با کدام دوست‌های ادلنگ‌تر از خودش در کدام قبرستانی دارد خوش می‌گذراند و حالا این برادر احمق و از خودراضی من داد و هوار و کاسه‌ی چه کنمش را سر مامان بدبختم خالی می‌کند. چند دقیقه پیش هم زنش، فرشته، اینجا زنگ زد و هرچه از دهانش درآمد نثار من کرد و گفت:

«مسبب تمام این یاغی‌گری‌ها و سر به هوا شدن دخترشان ما هستیم!» یکی نیست به این دو حالی کند، همان موقع که به اسم تربیت کردن و سر به راه کردن، دختر طفل معصومتان را زیر خروارها تحقیر له می‌کردید و باعث اولین فرارش از خانه‌ی خودتان شدید، او را یاغی کردید، نه مامان بدبخت من که بعد از پیدا شدن سالومه و دیدن واکنش‌های حیوانی شما، در خانه‌اش را به روی سالومه باز گذاشت و این‌جا شد محل آرامش او. همان موقع هم به مامان گفته بودم نکن، اما کرد و حالا هم دارد چوبش را می‌خورد.

حرصم می‌گیرد از سکوتی که کرده. دیگر طاقت نمی‌آورم و پرده‌ایی را که با یک دست کنار نگه داشته‌ام را با ضرب رها می‌کنم و به سمت بابک برمی‌گردم. همین واکنش من بعد از سکوت طولانی که کرده‌ام، باعث سکوتش برای فقط چند ثانیه می‌شود و مستقیم به چشم‌هایم خیره می‌ماند.

تا دهان باز می‌کنم، فریادش به هوا بلند می‌شود:

«تو یکی حرف نزن. هیچی نگو که هرچی می‌کشم از دست تو هم هست. من

#### ۴ ♦ دیوونگی نکن

و فرشته به امید بودن تو توی این خونه راضی شدیم سالومه بیاد این جا و با شماها زندگی کنه. ولی انگار تو به تنها چیزی که حواست نیست سالومه‌س.»

دیگر بیش از این نمی‌توانم دندان روی جگر بگذارم و حرمت برادر بزرگ بودنش را حفظ کنم. اگر سکوت کنم بعید نیست نه تنها پایش را از گلیمش درازتر کند که هیچ، حتی گلیم من را هم تصاحب کند! از او هیچ چیز بعید نیست! قبلا صابون دریدگی و نمک‌نشناسی‌اش خوب به تن من و مامان خورده است!

قدمی از پنجره فاصله می‌گیرم و به میز گرد وسط هال که او سمت دیگرش ایستاده نزدیک می‌شوم. می‌گویم:

«مگه من تعهد دادم که نگهبان سالومه باشم؟ مگه تو و فرشته قولی از من گرفتین که چهارچشمی باید بپای دختر شما باشم؟ مگه همون روزی که از خدا خواسته وسایل سالومه رو ریختین توی یه چمدون و تیر و تخت و اسباب اتاقشو کول گرفتی و دو طبقه آوردیشون پایین، بهت نگفتم بابک نکن، این تصمیم از بیخ و بن غلطه؟ یادته برگشتی بهم چی گفتی؟ یادته یا یادته بیارم؟»

گره میان ابروانش از قبل هم تنگ‌تر می‌شود. می‌بینم که چه‌طور فکش منقبض‌تر می‌شود، ولی انگار خوشش می‌آید کوتاهی‌های خودش را در نقش یک پدر برای سالومه، با مقصر جلوه دادن دیگران، پوشش بدهد. با حرص می‌گوید:

«نه خیر یادم نرفته، ولی من دلم قرص بود که تو و رزاخانوم حواستون بهش هست. اما انگار برگشتن بعضیا بعد از چند سال، اون قدر هوش از سرت پرونده که دیگه وقتی نداری که یه گوشه از حواستم بدی به دختر من.»

تیر خلاصش را می‌زند. می‌دانستم بالاخره زهر خودش را هر زمان که بتواند می‌زند، اما نه دیگر حالا و آن‌هم در شرایطی که فقط باید نگران سالومه و غیبت چهل‌وهشت ساعته‌اش از منزل باشد!

مامان که تا آن لحظه روی صندلی کنار میز نشسته و سرش را از پیشانی به کف دستی که از آرنج روی میز تکیه داده، گذاشته؛ یک‌باره مثل آدمی که برق بگیردش، پیشانی را از دستش فاصله می‌دهد و نگاهش را مات صورت من نگه می‌دارد.

## فصل اول ♦ ۵

پشت سرم تا انتهای ستون فقراتم تیر می‌کشد و نگاهم در چشم‌های مضطرب و ناباور مامان قفل می‌شود.

نباید اجازه‌ی تک‌تازی بیش از این به بابک می‌دادم و گرنه که بعد معلوم نبود قرار است چه بگویم و در ادامه چه بشنوم! قدم دیگری برمی‌دارم و حالا من هم مثل خودش کف هر دو دستم را روی میز گرد بین‌مان گذاشته‌ام. کمی هم بدنم را به جلو متمایل می‌کنم و می‌گویم:

«الان مشکلات نبودن سالومه‌س یا من که زندگیم و اختیاراتم هیچ ارتباطی به تو نداره؟»

نمی‌توانم حدس بزنم حالا چه مزخرفاتی قرار است از آن دهان بی‌چفت‌وبستش بیرون بریزد. به محض این‌که می‌خواهد چیزی بگوید، در حال باز می‌شود و فرشته از همان جلوی در نیم تنه‌اش را به داخل می‌آورد و با صدای بلند می‌گوید:

«بیا بابک، همین الان اومد توی حیاط.»

بلافاصله برمی‌گردم به سمت پنجره. بابک باعجله از خانه بیرون می‌رود. می‌دانم لحظاتی دیگر چه بلوایی در حیاط به پا خواهد شد!

سالومه به آرامی در حیاط را بسته و فارغ از هر غم و دل‌نگرانی، انگار که هیچ غلط اضافه‌ای نکرده، مسیر باریک سنگفرش شده از جلوی در حیاط به سمت در ورودی ساختمان را پیش گرفته. از ریخت و لباسی که به تن دارد و آن کوله‌ی رنگ‌ارزشی که از روی شانه‌ی سمت راستش یک‌وری آویزان است و آن پوتین‌های دخترانه‌ی کوهنوردی‌اش، به راحتی می‌شود فهمید این دو روز گذشته کدام گوری بوده است که حتی لحظه‌ای هم به ما سه خانواده‌ی ساکن در این ساختمان فکر نکرده!

البته تمام نگرانی و اضطراب مال من و مامان و بابک و فرشته بوده، یعنی ساکنین دو طبقه از این ساختمان. برزین که هیچ‌وقت نگران اوضاع مربوط به سالومه نبوده و نیست و کل این آشوب‌چهل‌وهشت ساعت گذشته را حتی به یک‌ورش هم حساب نکرده و مثل همیشه سر خودش و زنش به کار و زندگی‌شان گرم بوده. فقط دو باری که صبح من را جلوی در حیاط موقع رفتن سر کار دیده بود، به خودش زحمت داد و پرسیده بود:

## ۶ ♦ دیوونگی نکن

«عامل اغتشاش هنوز برنگشته؟»

و من در جواب فقط نگاهش کرده بودم و او هم با بی تفاوتی بیشتر لبخندی زده و گفته بود:

«گوه بگیرن هیکل این دختر رو که هیچی واسش مهم نیست. شماهام نگران نباشید، دفعه‌ی اولش که نیست بی خبر گذاشته رفته. هر گوری باشه خودش برمی‌گرده.»

و من باز هم در سکوت به این برادر همیشه ریلکسم نگاه کرده و بعد هم سوار ماشینم شده و به سر کار رفته بودم. اما در تمام طول مسیر فقط به این فکر می‌کردم که چرا باید سالومه تا این حد زن بی‌خیالی و بی‌مسئولیتی را از عموبرزینش به ارث برده باشد!

هنوز به وسط حیاط هم نرسیده که بابک و فرشته با حالتی که به دویدن بیشتر شباهت دارد، مقابلش می‌رسند و او هم مجبور به ایستادن می‌شود. از پشت پنجره به هر سه نفر آن‌ها خیره‌ام که صدای مامان را از پشت سر، همان جایی که نشسته، می‌شنوم:

«برو توی حیاط. الانه که دوباره داد و هوارشون زمین و زمون رو برداره. برو نذار بابک دوباره دست روش بلند کنه.»

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و زیر لب می‌گویم:  
«این دفعه بدم نمیاد اگه بابک دوتا جانانه بزنه توی صورت این دختر احمقش.»

صدای چرق و چروق چوب‌های صندلی که رویش نشسته، بلند می‌شود. معلوم است که از من ناامید شده و خودش می‌خواهد به حیاط برود و جلوی اتفاق قریب‌الوقوع را بگیرد.

هنوز چشمم به سه نفرشان است. نمی‌دانم بابک چه می‌گوید و سالومه در جوابش چه حرفی می‌زند که به ثانیه نرسیده اولین کشیده توی صورتش خوابیده می‌شود و به ثانیه‌ی سه نرسیده صدای فریاد همراه با اهانت سالومه به پدرش کل حیاط را پر می‌کند:

«چته باز؟ واسه چی می‌زنی؟ دوست دارم برم هر جا که دل‌م می‌خواد. به هیچ کسم ربطی نداره. مگه صدبار نگفتین دیگه دختری به اسم سالومه ندارین؟»

## فصل اول ♦ ۷

حالا چتونه که از بی خبر موندنتون باز افسار پاره کردین؟»  
کشیده‌ی دوم هم به صورتش سلام می‌دهد اما دهانش بسته نمی‌شود. این بار  
اما دیگر شاهکارش را هم گویا می‌خواهد به روی پدرش بزند که کوله‌اش را از  
شانه به زمین می‌اندازد و با کف هر دو دست محکم به سینه‌ی بابک می‌کوبد و  
می‌گوید:

«یه بار دیگه بزنی، به جون مامان‌رزا، عین همونی که زدی رو می‌زنم.»  
دیگر دارد بیش از حد رویش را زیاد می‌کند. صدای نگران و بغض‌آلود مامان  
به گوشم می‌رسد:

«خدایا این چه روزگاریه که نصیبم کردی؟ آبرو توی در و همسایه برامون  
نمونده از دست این بابک.»

برمی‌گردم و می‌بینم جلوی در حال رسیده و قصد رفتن به بیرون را دارد.  
باعجله به سمتش می‌روم و قبل از او به در حال می‌رسم و مقابلش می‌ایستم. به  
چشم‌های آبی دریایی‌اش که حالا در دریایی از اشک برق می‌زند خیره می‌شوم  
و می‌گویم:

«مامان! کجا داری میری؟ نشنیدی یه دقیقه پیش بابک چه چیزایی برامون  
کرد؟ ندیدی فرشته چه اراجیفی بهم نسبت داد؟ ولشون کن، اصلا به من و شما  
چه ربطی داره که بخوایم...»

می‌خواهد با فشار دست من را از سر راه کنار بزند و همزمان می‌گوید:  
«لان می‌زنه دختر رو ناقص می‌کنه. نمی‌شنوی چه داد و قالی توی حیاط  
دارن به پا می‌کنن؟ آبرو توی در و همسایه برامون نمونده. برو کنار بذار برم...»  
با کلافگی او را در همان جلوی در حال نگه می‌دارم و نگاهم به سمت در  
انتهای راهروی رو به حیاط که نیمه‌باز مانده برمی‌گردد. می‌گویم:

«به درک که در و همسایه بفهمن هر روز توی این خونه بلوا به پا می‌شه. تنها  
چیزی که واسه‌ی من مهم نیست، همون فهم نداشته‌ی در و همسایه‌اس... شما  
لازم نیست بیای توی حیاط. خودم میرم. برو داخل، چون دیگه در توانم نیست  
بینم بابک و زنش باز بخوان بی‌ربط به شما چیزی بگن و بازم شما سکوت کنی.  
برو داخل، خودم میرم سالومه رو ساکت می‌کنم تا بیشتر از این کتک نخوره.»  
مامان مردد نگاهش را به چشمانم می‌دوزد و زیر لب و سریع می‌گوید:

## ۸ ♦ دیوونگی نکن

«بابک رو آرومش کن. اون طفلک قلبش ضعیفه، می ترسم یه وقت...»  
با کلافگی بیشتر، او را همان داخل و پشت در حال نگهش می دارم. در ضمنی که در را به رویش می بندم و به سمت انتهای راهرو می روم، می گویم:  
«موندم خدا چه قلبی به شما داده که با وجود این همه بدخلقی و توهینای وقت و بی وقت بابک، بازم نگران قلبشی!»

البته که خودم جواب حرفم را می دانم. مامان با تمام بدقلقی ها و رفتارهای بد بابک، او را دوست دارد؛ چون فوق العاده شبیه بابا است. همان مردی که مامان نه تنها عاشقش بود که می توان گفت می پرستیدش، حتی حالا که این همه سال از مرگش گذشته است.

به حیاط که می رسم فرشته بالاخره حریف بابک شده و خودش را میان سالومه و او قرار داده تا جلوی بابک را بگیرد و بیش از این به قلبش فشار نیاورد. اما خودش دست از بحث کردن با سالومه ای که ازدها هم از آتش تندگویی اش بر نمی آید، دست نمی کشد.

می دانم که اگر جلو نرم و سالومه را با خودم به داخل خانه نکشم و صدایش را خفه نکنم، بعید نیست در راند بعدی این میدان جنگی که به راه افتاده، فرشته به جان دخترش بیفتد.

از نظر من این مادر و پدر هر دو دیوانه اند و به جای هر رفتار منطقی فقط بلدند بدترین برخورد را داشته باشند. اگر شعور داشتند باید خیلی پیش تر از این ها می فهمیدند که اگر بنا بود با این روش سالومه را اهل و عاقل کنند که کرده بودند!

جلو می روم و کوله ای افتاده بر زمین را برمی دارم. برمی گردم به سمت سالومه و بازویش را می گیرم و او را به سمت در ورودی راهرو می کشم.  
دست بردار نیست و همزمان که با من به سمت راهرو کشیده می شود، صدایش را هم سرش انداخته:

«خسته شدم از دست جفتتون. نمی خوام بدونید کجا میرم، با کی میرم، کی میام... ربطی به شما دوتا نداره. هر طور دوست دارم زندگی می کنم و...»  
حالا دیگر کاملاً او را به داخل راهرو آورده ام و مامان با نگاهی نگران و صورتی پف کرده از فشار بغض، جلوی در حال ایستاده. زودتر از ما وارد خانه می شود و

## فصل اول ♦ ۹

من هم با زور سالومه را به داخل هل می‌دهم بعد هم خودم وارد خانه می‌شوم. در را با شدت می‌بندم و بلافاصله هم قفلش می‌کنم، چون مطمئنم بابک به محض اینکه بتواند فرشته را از جلوی راهش کنار بزند، ول کن معامله نیست و به قول خودش تا دهن سالومه را گل نگیرد، دست از سرش برنمی‌دارد و این قائله ختم نمی‌شود.

سالومه اما وقتی پایش به داخل خانه می‌رسد انگار که لال می‌شود، شاید هم انرژی‌اش تمام شده. با ضرب روی اولین مبل راحتی که نزدیکش است می‌نشیند و سرش را به پشت مبل می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد.

کوله‌اش را تا جلوی اتاق خوابی که مامان به او اختصاص داده، می‌برم و از همان جا پرتش می‌کنم کنار تختش. برمی‌گردم به سمت هل و می‌بینم با همان حالت قبل که نشسته، دست می‌اندازد و شالی که روی سرش است را می‌کشد و پرت می‌کند جلوی در حمام. بعد هم شروع می‌کند به باز کردن یکی یکی دکمه‌های مانتویی که به تن دارد.

مامان به آشپزخانه می‌رود. می‌دانم الان است که شروع کند به درست کردن یک لیوان شربت‌آلبالو برای همین تحفه‌ای که خیس از عرق و خسته از تفریح سه روزه و نفس گرفته از جنجال چند دقیقه پیشش، این‌طور روی مبل وا رفته. حرص دارم از دستش. می‌دانم هر قدر جلوی پدر و مادرش دریده است و دست و رو نشسته، اما با من جور دیگری رفتار می‌کند. می‌روم کنارش و همان‌طور ایستاده نگاهم را می‌خورش که به پشتی مبل تکیه داده، می‌کنم. چشمانش هنوز بسته و نفس‌هایش تند است.

صدای عربده‌ی بابک از پشت در به گوش می‌رسد و بعد هم ضربات پشت سر همی که به در می‌کوبید و می‌خواهد در را برایش باز کنم. صدای التماس‌های عصبی فرشته می‌آید که از او می‌خواهد آرام بگیرد و به خودش و او رحم کند تا قلبش کار دست همه‌ی ما نداده.

نگاهم را از در بسته‌ی هل که گاهی با ضربات مشت بابک می‌لرزد، می‌گیرم و دوباره به صورت سالومه چشم می‌دوزم. با حرص ولی صدایی آرام می‌گویم:

«کی می‌خوای آدم بشی؟ چرا شعور نداری وقتی گورتو می‌خوای گم کنی و بری یه جهنم دره که با رفیق رفقای به قول خودت فاب، خوش بگذرونی و بادی

## ۱۰ ♦ دیوونگی نکن

به اون کله‌ی بی‌مغزت بخوره، یه یادداشت واسه ما بذاری که این قدر از دست ننه و بابات بدبختی نکشیم؟ اون گوشی وامونده‌ی موبایلتم که جواب نمیدی! خب آخه احمق تو با اونا مشکل داری به درک، چرا به فکر رزاجونت نیستی که این قدر هواتو داره، منم که هیچی پشم!»

بدون اینکه حتی لای پلکش را باز کند، با صدایی آرام می‌گوید:

«سر جدت تو دیگه گیر نده بیتا. الان ظرفیتم فول فول شده.»

برمی‌گردد به سمت در حمام و شالی را که با چشم بسته آن‌جا انداخته را برمی‌دارم و می‌گویم:

«بیتا و مرض.»

هیچ‌وقت عادت ندارد من را عمه صدا بزند. نزدیک به پنج سال فاصله‌ی سنی داریم. از وقتی به دنیا آمد و شروع به حرف زدن کرد، من را با نام بیتا شناخت و صدا کرد. بعدها هم که بزرگتر شد، همیشه با خنده و شوخی گفته:

«عمه صدات نمی‌کنم، چون عمه با فحش فرقی نداره.»

هر بار هم من کوفت یا زهرماری در جواب خنده‌های پر شر و شورش داده‌ام اما خودم هم دوست دارم من را بیتا صدا می‌کند.

ولی این‌بار واقعا از دستش شاکی‌ام، یک سر دارم و هزار سودا و این روزها حتی حوصله‌ی خودم را هم ندارم چه برسد به اینکه بخواهم به خاطر خرفت بازی این دخترک چموش، حرف مفت‌های بابک و فرشته را هم به جان بخرم. شالش را با عصبانیت توی سبد رخت‌چرک می‌اندازم. مامان با یک لیوان شربت از آشپزخانه بیرون می‌آید و به سمت او می‌رود و می‌گوید:

«بیا بخور عزیزم.»

چشمانش را باز می‌کند و صاف می‌نشیند روی مبل. لیوان را از دست مامان می‌گیرد. می‌بینم که از نگاه کردن به چشمان من و مامان پرهیز می‌کند. خودش هم انگار فهمیده که این‌بار راستی راستی گند زده است.

صدای فریادهای بابک در پشت در فروکش کرده و معلوم است فرشته او را راضی کرده که با هم به طبقه‌ی بالا بروند و فعلا سالومه را به حال خودش بگذارند تا بعد. حالا این بعد کی خواهد بود خدا می‌داند که باید چه زمان بی‌وقتی باز هم منتظر فوران این حالت پرتنش میان این دخترک بی‌عقل و آن



## فصل اول ♦ ۱۱

پدر و مادر بی فکرش باشیم.

سالومه نگاه کوتاهی به در بسته‌ی هال می‌اندازد و زیر لب تشکری از مامان می‌کند. قبل از اینکه لیوان را به لبش برساند، می‌گوید:

«رزا جون، چه طوری این همه سال این روانیا رو تحمل کردی؟ اصلا مگه بابابزرگم چی داشته که به خاطرش چشم‌تو روی خانواده و دین و اصل و نسبت بستنی و مسلمون شدی و زنش شدی؟ ارزشش رو داشت که از همه چیزت بگذری و بیای قاطی این قوم یاجوج و ماجوج؟»

مامان دستی به موهای کوتاه و فلفل نمکی‌اش می‌کشد و بدون این‌که جواب سوال پر کنایه‌ی او را بدهد، به سمت آشپزخانه برمی‌گردد و می‌گوید:

«بلندشو برو حمام یه دوش بگیر. تمام سر و هیكلت خیس عرق شده. روی صورتتم کمپرس آب سرد بذار که جای دست بابک دوباره کبودی به بار نیاره و چند روز خونه نشین بشی.»

به ورودی آشپزخانه که می‌رسد نگاه سریع و کوتاهی به من می‌کند و بعد وارد می‌شود. در ادامه به من می‌گوید:

«تو هم بیا آشپزخونه، می‌خوام قهوه بریزم. کیکم دیگه سرد شده و می‌شه از قالب دربیارمش.»

سوالی که سالومه پرسیده، همیشه یکی از حرص برانگیزترین سوالات من هم بوده اما خب هیچ‌کس هم به قدر خودم جوابش را به درستی درک نمی‌کند؛ مامان سال‌ها پیش عاشق شده بود. آن هم نه مثل این عاشقی‌های آب‌دوغ‌خیاری امروزی، نه. آن قدر عاشق شوهرش شده بود که به خاطرش حاضر شد قید همه چیز و همه کس و کارش را بزند تا جایی که برای رسیدن به وصال معشوق، قید دینش را هم زد و همین هم باعث شد کل خانواده و فامیلش او را طرد کنند و فقط با یک چمدان کوچک لباس وارد زندگی مردی شود که از همسر فوت شده‌ی خودش دو پسر هیجده و نه ساله داشت، بابک و برزین... و شش سال بعد هم مامان من را به دنیا آورد.

بابک بیست و چهارساله بوده که من به دنیا آمدم. همان سال هم شوهر مامان، یعنی پدری که هیچ چیز از او به خاطر ندارم، به سرطان مبتلا می‌شود و به سال نکشیده و فقط سه ماه از عروسی بابک گذشته بوده که بیماری از پا

## ۱۲ ♦ دیوونگی نکن

درش می‌آورد و برای همیشه چشمانش را می‌بندد.

بابک از همان سال شده بود همه کاره‌ی این خانواده‌ی درب و داغون. با این‌که از مامان خوشش نمی‌آمد اما به احترام پدرش هم که شده بود، هیچ‌وقت مامان را که آن زمان یک بچه‌ی کوچک، یعنی من، به بدبختی‌اش اضافه شده بود، آواره‌ی خیابانش نکرد.

پنج سال بعد هم اولین فرزند خودش به دنیا آمد، یعنی همین سالومه‌ی تخس و سرکش که حالا لیوان شربت‌ش را با ولع سر می‌کشد اما چشم از چشم من بر نمی‌دارد و حتی سعی هم نمی‌کند آن لب‌های کش آمده از خنده‌اش را حین خوردن شربت جمع کند.

لازم نیست رعایت حال را بکند، مگر چند سال اختلاف سنی داریم؟ حدود پنج سال. درست مثل دو خواهر، ولی خب معلوم است شیرازه‌ی وجود ما دوتا از پایه با هم فرق دارد، اما همدیگر را دوست داریم.

دل‌م می‌خواهد هر غلطی هم می‌کند، لااقل رعایت حال مامان را مد نظر داشته باشد، ولی خب این سالومه است دیگر؛ نمی‌شود بعد اتفاقی که سه سال پیش برایش افتاد و یاغی‌گری‌هایش شروع شد، توقع زیادی از او داشت.

بالاخره لیوان شربت را که خالی شده از دهانش فاصله می‌دهد و از روی مبل بلند می‌شود. هنوز قدم از قدم برداشته که دوباره مامان با تاکید و چاشنی قربان صدقه رفتنش از او می‌خواهد به حمام برود.

نچی زیر لب می‌گوید اما بی‌هیچ حرفی با همان لباس‌هایی که به تن دارد وارد حمام می‌شود و در را می‌بندد. مشخص است که حق ندارد با آن لباس‌ها به اتاق خواب برود، چون از او بعید نیست به بهانه‌ی خستگی با همان‌ها روی تخت ولو شود و خب آن‌وقت مامان دیگر از کولش پایین بیا نخواهد بود.

در حمام که بسته می‌شود، می‌بینم نگاه مامان روی من ثابت مانده. به سمت تلفن روی کانتور می‌روم تا آن را برایش ببرم، چون حدس می‌زنم نگران حال بابک است و شاید بخواهد تلفنی وضعیتش را از فرشته پرسد؛ اما نرسیده به کانتور می‌شنوم:

«بیا بشین. باهات حرف دارم.»

مطمئن می‌شوم حالا که قیل و قال مرتبط با سالومه فروکش کرده، ذهنش به

### فصل اول ♦ ۱۳

دنبال حرفی است که بابک احمق گفته! " انگار برگشتن بعضیا بعد از چند سال، اونقدر هوش از سرت پرونده که دیگه وقتی نداشتی که یه گوشه از حواستم بدی به دختر من."

کلافه آب دهانم را فرو می‌برم و نفس گر گرفته‌ام را با حرص به بیرون می‌فرستم. می‌گویم:

«مامان، بابک یه چرتی گفت، شما دیگه دنبالشو نگیر. خودت که بهتر میدونی من...»

صدایش صحبت‌ها را قطع می‌کند:

«بیتا، واقعا محمد برگشته؟! کی برگشته؟! دیدیش?!»

به سمتش برمی‌گردم و می‌گویم:

«وای مامان تو رو خدا ول کن. واسه من دیگه هیچی در رابطه با محمد مهم نیست، نه این که برگشته، نه این که کی برگشته. همین که خبرشو بهت ندادم، خودش نشون میده که اصلا هیچ چی در رابطه با محمد برام مهم نیست.»  
چشم‌های خوش‌رنگش دوباره دریایی شده. بغض دارد و نگرانی را از چشم‌هایش می‌خوانم. برای من نگران است. باید خیالش را راحت کنم.  
می‌پرسد:

«کی فهمیدی برگشته؟ اومد دیدنت؟!... وای خدایا چرا یه روز خوش...»

باعجله به سمتش می‌روم و شانه‌هایش را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم:

«مامان بس کن تو رو خدا. نترس، هیچ اتفاقی قرار نیست دوباره تکرار بشه. بین من و محمد همه‌چی تموم شده. نه اون کاری به من داره و نه من می‌خوام ریختشو ببینم. در روز این همه آدم توی این شهر بی در و پیکر میرن و میان، اینم یکی مئه بقیه. اومدن اون قرار نیست چیزی رو تغییر بده. بهت قول میدم.»  
با فشار اندک دستانش بین مان فاصله ایجاد می‌کند و هر دو دستش را محکم از پیشانی تا پایین صورتش می‌کشد و همزمان اشک دو چشمش را هم در نیمه راه پاک می‌کند.

نمی‌خواهم زیاد به آنچه که در ذهن نگرانش ساخته پر و بال بدهم. برای همین دوباره از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

«وقتی من خودم نگران نیستم و حتی اسمشم نمی‌خوام توی این خونه بیارم،

#### ۱۴ ♦ دیوونگی نکن

شما دیگه پاپی قضیه نشو تو رو خدا. بابک یه مزخرفی گفت و تموم شد رفت، شما هم انگار که چیزی نشنیدی. چطور توی همه چی خوب بلدی خودداری کنی، اینم مئه بقیه چیزا، بلکه هم بی ارزش تر از بقیه.»

اما خودم بهتر از هر کسی می دانم که قضایای مربوط به من و محمد برای مامان هیچ چیزش مثل بقیه ی موارد نبوده. من، بی تا هستم، تنها کسی که حالا مامان در این دنیا دارد و به قول خودش جانش به نفسم بند است و...

نمی خواهم بمانم که مامان به سوالاتش ادامه بدهد، برای همین برمی گردم و به سمت اتاقم می روم و در همان حال می گویم:

«من باید یه سر برم موسسه. فردا قراره آزمونه و سوالای کلاسا رو باید پرینت بگیرم. سالومه که از حموم اومد، بهش بگو بتمرگه توی خونه و بیرون نره تا من برگردم. بابک یا فرشته هم اگه اومدن پایین در رو براشون باز نکن. من نیستم باز ممکنه اونا بیان پایین و این احمق هم نتونه جلوی زبونشو بگیره دوباره بلوا به پا می شه. گرچه بعید می دونم حداقل تا دو روز چشممون به جمال این مادر و پدر نمونه روشن بشه، ولی خب اگر دوز خریتشون بالا بزنه و بخوان باز بیان سر وقت سالومه، همون بهتر که در رو براشون باز نکنی.»

سریع مانتو می پوشم و سوئیچ و کیفم را برمی دارم. شالم را که روی سرم مرتب می کنم می روم پشت در حمام و تذکرات لازم را به سالومه هم می دهم که در جواب می گوید:

«بی تا، من حرف زور توی کلهم نمیره. این دفعه هم خیلی لطف کردم که با تو اومدم توی خونه؛ وگرنه که باید عین رفتارشون رو با خودشون تلافی می کردم و...»

به میان حرفش می روم:

«بسه دیگه، تو هم روتو زیاد نکن. به مامان سپردم در رو روی بابک و فرشته امشب باز نکنه. تو هم اون دهننتو چفت بزن، بذار حداقل رکورد جار و جنجال توی یه روز رو نشکنی تا بعد سرفرصت یه فکر درست و حسابی بکنیم واسه...»

در حمام را باز می کند و حوله به تن در حالی که کلاه حوله را هم تا روی چشمانش پایین کشیده از آنجا خارج می شود. عقب می روم که به من نخورد. سرش را بالا می گیرد تا از زیر کلاه پایین آمده تا وسط صورتش به من نگاه کند

و می‌گوید:

«کجا داری میری؟»

«دارم میرم موسسه، کار دارم.»

«خب یه چند دقیقه صبر کن منم بیام.»

«نه. لازم نکرده. مگه تو خسته نیستی از این گردش خودسرانه‌ی دو روزه‌ای

که رفتی و برگشتی؟»

نمی‌خواهم معطل کنم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر از خانه بیرون بروم. حالا که سالومه بعد از دو روز بی‌خبری برگشته انگار فرصتی می‌خواهم برای این‌که یک جا بروم که کسی از افراد این ساختمان دور و اطرافم نباشد و برای چند دقیقه هم که شده به خودم و زندگی‌ام فکر کنم... من خسته‌ام. نه خسته‌ی جسمی، بلکه خسته‌ی روحی، روحی که زخم خورده بود و حتی هنوز بعد از نه سال با هیچ مرهمی هم التیام نگرفته.

به سمت در حال می‌روم و کفش‌هایم را از روی جاکفشی جلوی پایم می‌اندازم و می‌پوشم. وقتی از در حال بیرون می‌روم سنگینی نگاه سالومه و مامان را روی تمام هیكلم احساس می‌کنم.

با ماشین که از در حیاط خارج می‌شوم، به سمت چپ می‌پیچم تا از انتهای غربی خیابان خارج شوم. برزین هم پشت سر من ماشینش را از حیاط بیرون می‌آورد و روی پل پارک می‌کند. در حیاط که دیده بودمش، صحبت کوتاهی با هم داشتیم، در حد یک سلام و چطوری، و پاسخی کوتاه‌تر از این دو کلمه، خوبم، همین.

می‌دانم او و زنش هم از قیل و قال‌های به قول مامان آبروبر مربوط به سالومه و پدر و مادرش به تنگ آمده‌اند، اما هیچ‌وقت هیچ دخالتی نمی‌کنند و احتمالاً حالا او هم می‌خواست برای تمدد اعصاب ساعتی مثل من از خانه بیرون بزند.

هنوز خیلی از در خانه دور نشده‌ام که از توی آینه‌ی مقابلم می‌بینم از ورودی شرقی خیابان، یک ماشین شاسی‌بلند مشکی وارد شد و بعد هم رو به روی حیاط، مقابل ماشین برزین که روی پل پارک بود، ایستاد. در سمت راننده باز می‌شود و...

خودش است، خود خودش! محمد آمده. انتظارش را داشتم سر و کله‌اش پیدا

## ۱۶ ♦ دیوونگی نکن

شود اما فکرشم نمی‌کردم به این راحتی جلوی در منزل بیاید. پایم را بیشتر روی پدال گاز فشار می‌دهم و با عوض کردن دنده سرعتم را بالا می‌برم و بی‌هیچ مکثی از خیابان خارج و به سمت موسسه راهی می‌شوم.

قبل از خروج کاملم از خیابان، فقط برای لحظه‌ای کوتاه می‌بینم برزین به طرف او می‌رود و دست‌هایشان برای دست دادن و سلام‌علیک به سمت هم دراز می‌شود.

خب، هرچه نباشد، این دو نه فقط پسرخاله که همیشه دوستان بسیار صمیمی هم برای یکدیگر بوده‌اند. بارها و بارها فهمیده بودم که برزین به هر طریق ممکن سعی دارد جلوی من از محمد حرف بزند. می‌دانم بعد از آن اتفاق، در طی تمام این نُه سال گذشته، برزین و محمد هنوز با هم صمیمی و در ارتباط هستند! اما هیچ‌وقت نخواستم برزین بفهمد که من تا چه حد نگران آینده‌ای هستم که حالا رسیده است. مطمئنم باز هم روزهای من آبستن حوادثی خواهد شد که دیگر از ظرفیتم خارج است.

جلوی موسسه که می‌رسم، خوشبختانه به دلیل تعطیلی روز جمعه، خیابان خلوت است و خیلی سریع می‌توانم همان جلوی در ماشین را پارک کنم. کیفم را از روی صندلی پشت برمی‌دارم و کلید موسسه را از آن خارج می‌کنم. از ماشین پیاده می‌شوم و بعد از زدن قفل ریموت، به سمت در ورودی موسسه می‌روم.

کلید را که در قفل می‌چرخانم لرزش دستانم را می‌بینم! مسخره است، می‌دانم. لاقلاً برای منی که این روز را پیش‌بینی کرده بودم، حالا برای این به هم ریختگی اعصاب، اسمی جز مسخرگی نمی‌توانم بگذارم.

نُه سال تمام سعی کرده‌ام با مشغول کردن خودم به درس دانشگاه و بعد هم فارغ‌التحصیلی و زدن این موسسه‌ی زبان و غرق کردن خودم در کار، از فکر کردن به محمد فرار کنم؛ اما حالا امروز با دیدنش، آن هم در وضعیتی نه چندان واضح و نه حتی رو در رو، انگار هرچه رشته‌ام پنبه شده... وای از این سرگردانی.

وارد می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم. هنوز دستم به کلید برق برای روشن کردن سالن نرسیده که صدای زنگ گوشی تلفن همراهم بلند می‌شود.

## فصل اول ♦ ۱۷

چراغ را روشن می‌کنم و ضمن بیرون کشیدن تلفنم از کیف، با دست دیگرم شال روی سرم را هم برمی‌دارم و به طرف اتاقم می‌روم. به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم، از خانه تماس گرفته‌اند. حتما سالومه است که کنجکاوی نگذاشته بخوابد.

انگشتم را روی صفحه می‌کشم و گوشی را کنار گوشم می‌گذارم. شال را روی پشت صندلی می‌اندازم و به طرف قفسه فایل می‌روم تا نمونه سوالات را از آن‌ها بیرون بیاورم. صدای سالومه توی گوشم می‌پیچد:

«بیتا؟»

کشو را باز می‌کنم و پوشه‌ی مورد نظرم را بیرون می‌کشم و می‌گویم:

«هان؟»

همزمان برمی‌گردم به سمت میز و سیستم را روشن می‌کنم تا سی‌دی سوالات را وارد دستگاه کنم و بعد هم پرینت سوالات را به تعداد هر کلاس آماده کنم.

دوباره صدایش به گوشم می‌رسد:

«ببین، چیزه... یعنی می‌خوام بگم... هول نکنیا، ولی رزاجون داره گریه می‌کنه... هر جا هستی برگرد خونه چون...»  
با کلافگی می‌گویم:

«تقصیر تو و کارای مسخره‌ی تو هستش دیگه. از دیروز تا حالا بابک و مامانت مثل آنتی‌بیوتیک هر چند ساعت یه بار گند زدن به اعصاب...»

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم و با صدای خیلی آرامی می‌گوید:

«آه بیتا چرا چرت‌وپرت میگی! رزاجون واسه قشقرق نیم‌ساعت پیش یا به قول تو گندی که من بالا آوردم و اعصابی که ننه و بابام ازش خرد کردن که گریه نمی‌کنه. راستش محمد و برزین الان نیم‌ساعته جلوی در حیاط دارن با هم حرف میزنن. من اولش از پنجره که محمد رو دیدم باورم نشد خودش... رزاجون رو صدا کردم که بیاد بیینه، من دارم درست می‌بینم، این محمد هستش یا نه، که اومد کنارم جلوی پنجره و از وقتی محمد رو دیده، رفته نشست توی هال داره زار زار گریه می‌کنه. راستش یه بار خواستم ساکتش کنم، چنان چشم‌غره‌ای بهم رفت که ترجیح دادم پیام بتمرگم توی اتاق و به خودت زنگ

## ۱۸ ♦ دیوونگی نکن

بزخم تا بیای خونه... خودت که میدونی، واسه قلبش...»  
به نقطه‌ای خیره‌ام و هیچ چیز برای گفتن ندارم. صدای سالومه توی گوشم است و من حالا فقط به این فکر می‌کنم که چرا برزین احمق لاقلم در بی‌صاحب حیاط را نبسته که چشم مامان به جمال محمد روشن نشود و دوباره مکافات من از سر گرفته نشود!

صدای سالومه دوباره در گوشم می‌پیچد:

«الو؟ بیتا؟ گوشی دستته یا نه؟ تو می‌دونستی محمد برگشته؟!»

باید برگردم به خانه و مامان را از خیلی چیزها مطمئنش کنم. او دیگر توان تحمل تکرار مکافات‌هایی که نه سال پیش پشت سر گذاشته بودیم را ندارد، یعنی این را هم برزین نمی‌فهمید که این‌طور بی‌خیال آن‌هم جلوی در حیاط با او گرم صحبت مانده بود؟

پوشه‌ی محتوی سی‌دی‌ها را دوباره در کشو می‌گذارم و سیستم را از برق می‌کشم. باید زودتر برگردم به خانه و حوصله‌ی صبر کردن برای خاموش شدن اصولی دستگاه را ندارم. دلم برای مامان به شور افتاده. می‌دانم سالومه کسی نیست که از یک چشم‌غره‌ی مامان بخواهد حساب ببرد، پس شاید حالش... نه خدایا. خدا لعنتت کند برزین که هیچ‌وقت حواست به چیزهایی که باید باشد نیست.

سالومه هنوز توی گوشم یک بند حرف می‌زند، از تیپ و چهره‌ی محمد بعد از نه سال می‌گوید و این که چه قدر جذاب‌تر شده و هنوز جذبه‌ی نگاهش را دارد و باز هم مثل همان نه سال پیش همان جذبه‌ی بیش از حد نگاهش، او را با تمام جذابیتی که دارد اما یک گوشت تلخ به تمام معنا می‌کند و...

حوصله‌ی شنیدن اراجیف سالومه را بیش از این ندارم، برای همین در حینی که شالم را دوباره روی سرم می‌گذارم با عصبانیت می‌گویم:

«به جای گفتن این چرندیات، برو پیش رزاجون ببین وضعی‌ت چطوره، فشارش رو بگیر تا من خودمو برسونم.»

دیگر منتظر نمی‌مانم که چیزی بگوید و سریع تماس را قطع می‌کنم و از در موسسه خارج می‌شوم.

نمی‌فهمم مسیر را چطور برمی‌گردم، فقط زمانی که به داخل خیابان می‌روم



## فصل اول ♦ ۱۹

کاملاً متوجه می‌شوم که محمد با ماشینش از کنارم رد می‌شود. شاید برای فقط چند ثانیه چشم در چشم می‌شویم. ناخودآگاه پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم تا زودتر از کنارش رد شوم و به در حیات برسم.

ماشین برزین جلوی در نیست. می‌شود حدس زد چند دقیقه هم نشده که از هم خداحافظی کرده و هر کدام در جهت مورد نظر خود از جلوی در حیات رفته‌اند. با ریموت در حیات را باز می‌کنم و ماشین را به داخل می‌برم.

وارد خانه که می‌شوم، مامان هنوز روی مبل نشسته و سالومه در حال جمع کردن دستگاه فشار، کنار مامان ایستاده. نگاه هر دو به روی من ثابت می‌ماند. با اشاره‌ی دست از سالومه می‌پرسم وضع فشار مامان چه‌طور است؟ که او هم با سر اشاره می‌کند نگران نباشم.

حالا انگار خیالم کمی راحت شده و به سمت در برمی‌گردم تا به طبقه‌ی سوم و خانه‌ی برزین بروم. می‌دانم زنش در خانه است. باید چیزهایی را به او بگویم تا با زبانی که بلد است و می‌تواند به برزین حالی کند تا بعضی موارد فراموشش نشود.

هنوز دستم به دستگیره در نرسیده که با شنیدن صدای مامان، در همان نیمه‌ی راه متوقف می‌مانم:

«کجا؟ برزین و زنش رفتن بیرون. البته بعد از یه صحبت طولانی با محمد.»  
فهمیده می‌خواهم بروم کجا و چرا. برنمی‌گردم به سمتش و دستم را به دستگیره در می‌رسانم و می‌گویم:

«باشه، می‌خوام برم توی حیات با برزین تلفنی حرف بزنم. توی خونه نمی‌تونم باهاش صحبت کنم، چون ممکنه شما از حرفایی که می‌خوام بهش بگم عصبی بشی.»

صدای پرغصه و پر از بغضش را می‌شنوم:

«ای خدا! من چه گناهی به درگهت کردم که...»

می‌خواهم در را باز کنم و بروم بیرون که صدای قدم‌های تند سالومه را می‌شنوم. خودش را به کنارم می‌رساند و دستش را روی در می‌گذارد و با صدایی آرام می‌گوید:

«به قول خودت خریت من و بلوایی که ننه و بابام به پا کردن به قدر کافی

## ۲۰ ♦ دیوونگی نکن

توی چهل و هشت ساعت گذشته حسابی گند زده به اعصاب رزاجون، تو دیگه بدترش نکن. چه تو خونه تلفنی حرف بزنی با عموم، چه توی حیاط، به حال رزاجون فرقی نداره. بیا بشین یه دو دقیقه، تو که خوب بلدی با حرف آرومش کنی. این طفلک از وقتی اونو دیده، داره بال بال می‌زنه قلبش، مدام میگه دوباره اومده تا بیتره...»

برمی‌گردم و به مامان نگاه می‌کنم. سالومه راست می‌گوید. این که حالا می‌دانم فشار مامان در حالت خطر قرار ندارد، دلیل نمی‌شود که خودم با رفتارم مسبب بد شدن حالش بشوم. باید اول با خود مامان صحبت کنم و بعد سر فرصت مناسب خدمت برزین برسم تا پای پسرخاله‌جانش را دوباره به این جا باز نکند. سالومه از من فاصله می‌گیرد و با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید:

«من میرم بخوابم که جفتون راحت‌تر بتونید صحبت کنید، گرچه که ممکن از فشار فضولی نتونم بخوابم.»

بعد هم چشمک ریزی به من می‌زند و بی‌معطلی همراه با دستگاه فشارسنجی که هنوز در دستانش است به اتاقش می‌رود و در را می‌بندد.

برمی‌گردم به هال و کنار مامان روی مبل می‌نشینم. سرش به یک دستش که روی میز پایه بلند است تکیه دارد و دست دیگرش روی پایش است. دستم را روی همان دستی که روی پایش است، می‌گذارم و می‌گویم:

«مامان، چرا این جور می‌کنی آخه؟ نه سال گذشته، بودن و نبودن محمد برای من دیگه فرقی نداره. اون تاثیری نباید توی روال عادی زندگی ما داشته باشه و نداره. شما نگران چی هستی؟ چرا بی‌خودی برای خودت فکر و خیال درست می‌کنی؟ اون پسرخاله‌ی برزین و بابک، خودت که بهتر از من اینو می‌دونی! من می‌تونم توقع داشته باشم که پاش رو حتی جلوی در خونه‌ی ما هم نذاره، ولی نمی‌تونم اینو از بابک و برزینم بخوام. خودت که دیدی، توی این نه سال گذشته هم بعد از جدایی من و محمد، اون دوتا رابطه‌ی خودشون رو با خاله‌شون قطع نکردن. مطمئنا با خود محمد در ارتباط بودن؛ حالا بابک نه، ولی برزین بدون شک باهانش در ارتباط بوده، چون بی‌نهایت با هم صمیمی هستن. الانم اگه دیدی اومده جلوی در حیاط، به خاطر برزین بوده و این ربطی به من یا شما نداره که بخوای این جور به خودت و قلبت و اعصابت فشار

## فصل اول ♦ ۲۱

بیاری. قرار نیست با برگشتن محمد اتفاق خاصی بیفته یا چیزی تغییر کنه.»  
به جمله‌ی آخری که گفته‌ام، خودم هم اعتقادی ندارم! اما باید مامان را آرام کنم.

نگاهش را از نقطه‌ای که به آن خیره است می‌گیرد و این بار به چشم‌های من دقیق می‌شود و می‌گوید:

«چند وقته که خبر داری برگشته؟»

شالم را از روی سرم برمی‌دارم و شروع می‌کنم به باز کردن دکمه‌های مانتوam.  
می‌گویم:

«دو روز پیش، صبح که داشتم می‌رفتم موسسه، برزینم داشت می‌رفت شرکت. توی حیاط همدیگرو دیدیم و بهم گفت محمد حدود ده روزی می‌شه که برگشته ایران. در همین حد حرف زدیم، چون فهمید نمی‌خوام چیزی ازش بدونم.»

با صدایی بغض کرده می‌گوید:

«اون دوباره میاد سراغت بیتا. دوباره همون سر و صداها و دعوای شروع می‌شه. باز سر و کله‌ی مادرش پیدا می‌شه... بیتا من دیگه در توانم...»  
اشکش سرازیر می‌شود. نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند. خودم را بیشتر به او نزدیک می‌کنم و دست‌هایم را دور شانه‌هایش حلقه می‌کنم و می‌گویم:

«مامان، بسه. من و محمد چند ماه بعد از عقدمون طلاق گرفتیم، دیگه دلیلی نداره شاهد سر و صدا و دعوا توی این خونه باشی. اون می‌خواست از ایران بره که دیدی هم رفت. حالا هم اگه برگشته، ربطی به من نداره؛ چون نسبتی باهاش ندارم. سر و کله‌ی مادرشم محاله توی خونه‌ی ما پیدا بشه، مگه توی این نُه سال گذشته یه بارم اومد این‌جا که حالا شما داری این حرفو می‌زنی؟ الهی قربونت بشم، اشک نریز مامان تو رو خدا. دلواپسی بی‌خودم برای خودت درست نکن و باعث نشو من هی اتفاقات مزخرف گذشته رو برای یادآوریت شخم بزنم و از اون ته و توی خاک گرفته‌ی ذهنم بیارمشون بیرون. به جای این اداها بلند شو حالا که باعث شدی به خاطرت از موسسه برگردم، یه قهوه مخصوص رزبانو درست کن تا با هم بخوریم.»

صدای سالومه همزمان که از در اتاقش بیرون می‌آید به گوش من و مامان

می‌رسد:

«حرومت باشه اگه بدون من، رزاجون قهوه درست کنه و کوفت کنی.»  
مشخص است تمام این مدت پشت در اتاقش بوده و به حرف‌های من و مامان گوش می‌کرده! خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

«مرض بگیری که چهل‌وهشت ساعت معلوم نبود کدوم گوری داشتی خوش می‌گذروندی واسه کوهنوردی و عین خیالت نبود چه اعصابی از من و مامانم خرد کردی، حالا دو قورت و نیمه‌تم باقیه که...»

می‌خندد و جلو می‌آید و دست مامان را، که حالا او هم لبخند نیم‌بندی از شیطنت آشکار سالومه به لبش نشسته، می‌گیرد و از روی مبل بلندش می‌کند. با هم به طرف آشپزخانه می‌روند و در همان حال سالومه می‌گوید:

«تو نبودی از رزاجون به خاطر بی‌خبر رفتنم عذرخواهی کردم، اما از تو عذرخواهی نمی‌کنم. کیو دیدی از عمه‌ش عذرخواهی کنه که من دومیش باشم آخه؟ اونم عمه‌ی خوشگلی که فقط چند سال ازت بزرگ‌تره و هرجا کنارت باشه، هیشکی تو رو آدم به حساب نمیاره... آه چه‌قدر از عمه‌م بدم میاد که همیشه مانع به چشم اومدن من می‌شه...»

شالم را مچاله می‌کنم و از همان جایی که نشسته‌ام پرت می‌کنم به سمت کمرش، که نرسیده به او زمین می‌افتد.

یک دستش دور شانه‌ی مامان است و او را به سمت آشپزخانه هدایت می‌کند. از کنار شانه‌ی مامان صورتش را به سمتم برمی‌گرداند و می‌خندد و دوباره چشمک می‌زند.

از جایم بلند می‌شوم و مانتو را از تنم درمی‌آورم. شالم را هم از روی زمین برمی‌دارم و به همراه مانتو به اتاقم می‌برم و هر دو را روی صندلی می‌اندازم. روی تخت می‌نشینم و هر دو دستم را از ساعد به پاهایم تکیه می‌دهم. صورتم را پشت کف دستانم پنهان می‌کنم. حرف‌هایی که به مامان زده‌ام شاید او را آرام کرده باشد اما خودم را نه، خصوصا بعد از دیدن چند لحظه‌ای او در ماشینش، وقتی از کنار هم رد شده و چشم در چشم شده بودیم!

خودم بهتر از هر کسی می‌دانم که حال خوب نیست. می‌دانم فشار مرور خاطرات چه دماری قرار است از من درآورد و وای که اگر این مرورها بنا به

## فصل اول ♦ ۲۳

تکرار ذهنی و دیدارهای ناخواسته‌ی محمد هم همراه شود. نه سال با تمام وجود با احساساتم جنگیده‌ام تا به آن چه رخ داده بود فکر نکنم. به هر دستاویزی چنگ زده‌ام، با ارثی که از فروش یکی از املاک پدری، طبق قانون، به من رسیده بود؛ موسسه‌ی زبان زده بودم... از صبح تا غروب سرم را آن‌جا گرم کردم... به خانه که برمی‌گشتم مرور دروس دانشگاهی که در پیام‌نور مشغولش بودم و یا کمک به کارهای مامان در خانه، مطالعه‌ی جنبی، بیرون رفتن با سالومه در بعضی شب‌ها و و... برای مشغول شدنم هر کاری کرده بودم تا به او و خاطرات و اتفاقاتی که پیش آمد، فکر نکنم. گاهی آن‌قدر خودم را خسته می‌کردم از مشغولیات روزانه، که شب سرم به بالشت نرسیده خوابم برده بود... اما امان از شب‌هایی که بی‌خوابی به سرم می‌زد و من در جدال با همه‌چیز و همه‌کس در ذهنم به جنگی طاقت‌فرسا برمی‌خاستم... و آن موقع‌ها بود که بیش از هر وقت دیگر از محمد و هرچه در رابطه با او بود فراری و متنفر می‌شدم. اما امروز با دیدنش و فقط برای لحظاتی چشم در چشم شدنم با او فهمیده‌ام در محو خاطرات و تسلط بر کنترل ذهنم خیلی ناتوان‌تر از چیزی که فکرش را می‌کنم، هستم.

باید هر طور هست با برزین صحبت کنم و به او بفهمانم که تحت هیچ شرایطی کاری نکند که منجر به برهم ریختن همین نیمچه آرامشی که من به ظاهر در طی این نه سال به سختی برای خودم فراهم کرده‌ام، بشود؛ و پای محمد را دوباره با بهانه و بی‌بهانه به این خانه و این ساختمان باز نکند. صدای در حیاط که بلند می‌شود، نگاهم را از همان‌جایی که نشسته‌ام به سمت پنجره برمی‌گردانم. برزین با ماشینش وارد حیاط می‌شود. تنهاست. می‌شود حدس زد که زنش را به منزل مادرزنش برده و احتمالاً طبق روال همیشه باز هم حال مادرزنش بد شده و چند روزی سهیلا آن‌جا خواهد ماند. ماشین را پارک می‌کند و پیاده می‌شود. برای لحظاتی نگاهش روی پنجره‌های واحد ما قفل می‌شود، خصوصاً همین پنجره‌ی اتاق من. بعد هم نگاهش روی ماشین من ثابت می‌ماند. خوشبختانه پرده باعث می‌شود متوجه نشود که من در اتاق هستم و نگاهش می‌کنم.

مردد لحظاتی کوتاه به سوئیچش که در کف دستش است چشم می‌دوزد و

## ۲۴ ♦ دیوونگی نکن

بعد به سمت ورودی ساختمان راه می‌افتد.

بوی قهوه‌ی مامان در خانه پیچیده و صدای حرف زدن‌های بلند بلند سالومه را با مامان که از گردش دو روزه‌اش می‌گوید و می‌خندد و اصلاً اثری در لحن صدایش از آشوبی که ساعتی پیش به پا شده و دو کشیده‌ای که از بابک خورده، نیست.

گاهی فکر می‌کنم سالومه انگار ساخته شده برای اینکه نمادی از قدرت شود برای اثبات این قضیه که مشکلات دنیا را نباید حتی به یک ورمان هم حساب کنیم. دردی که او پشت سر گذاشته و بعد از آن فاجعه‌ی احساسی که برایش رخ داد و بعد هم دعوایش با پدر و مادرش و کوچش به خانه‌ی ما، آن هم برای همیشه؛ هر دختر دیگری به سن او را شاید از پا درمی‌آورد. اما این سالومه بود و با بقیه تفاوت داشت. برعکس تصور همه، خیلی خوب توانسته بود خودش را در اوج غصه سرپا نگه دارد و حداقل برای رسیدن به آن چه که تصمیم دارد بشود استقامت می‌کند و جلوی هرکس که لازم باشد می‌ایستد.

صدای زنگ در حال بلند می‌شود. مطمئنم برزین است. او عادت دارد قبل از ورود، یک زنگ کوتاه بزند و بعد در را باز کند و به داخل بیاید؛ درست برعکس بابک که نه در می‌زند و نه زنگ، انگار که این‌جا خانه نیست و طویله است و در را باز می‌کند و به داخل می‌آید.

این هم لابد تفاوت میان قشر یک کارخانه‌دار از نوع بی‌شعورش با یک رئیس شرکت است. برزین همیشه در احترام به مامان، نسبت به بابک یک قدم جلوتر است اما در هر حال نه این و نه او، هیچ‌کدام نتوانسته‌اند طی این همه سال حسی در من ایجاد کنند که دلم قرص باشد به داشتن دو برادر. مشکل ریشه‌دارتر از این حرف‌ها است. این دو به دلیل تحریک‌هایی که از همان شروع آشنایی مامان‌رزا با پدرشان، از طرف خاله و بقیه‌ی فامیل مادری‌شان می‌شدند، نتوانستند ارتباط خوبی با مامان داشته باشند اما به دلیل وصیت پدرشان یا بهتر بگویم پدرم، هیچ‌وقت هم بی‌احترامی علنی نکرده‌اند، البته که در این خصوص هم برزین بهتر از بابک بود، اما در کل...

صدای سلام و احوالپرسی برزین با مامان و سالومه را می‌شنوم. در ادامه چند لحظه‌ای هم سر به سر سالومه می‌گذارد و او را ام‌الغوغا خطابش می‌کند. این

## فصل اول ♦ ۲۵

لقبی است که به سالومه داده و سالومه هم خوب از پس شوخی‌های عمویش برمی‌آید.

از روی تخت بلند می‌شوم و جلوی آینه می‌ایستم. کش موهایم را از سرم جدا و همه تا کمرم رها می‌شوند. دست‌هایم را بینشان می‌برم و می‌خواهم با انگشتانم کمی پوست سرم را ماساژ بدهم که چند ضربه کوتاه به در می‌خورد و بعد هم در اتاق باز می‌شود.

دست‌هایم به طرفین می‌افتد. از توی آینه برزین را می‌بینم که در چهارچوب در می‌ایستد و نگاهش را از همان داخل آینه به من می‌دوزد. می‌گوید:

«فرصت داری چند دقیقه بریم بالا با هم صحبت کنیم؟»

برمی‌گردم به سمتش و می‌گویم:

«اگه در رابطه با اون می‌خوای حرف بزنی، نه. فقط یه چیز می‌گم، دیگه هم نمی‌خوام تکرارش کنم. می‌دونم با هم چه قدر صمیمی هستین، حالام که برگشته و دوباره قراره یارگار هم بشین. من به درک، ولی هوای مامانم لاقبل داشته باش. اگرم می‌خواد بره و بیاد، حداقل جلوی در باز حیاط نگاهش ندار که مامانم چشمش به جمال پسرخاله‌ی جنابعالی روشن بشه و چهارستون بدنش بلرزه که مبادا دوباره قراره اتفاقات نُه سال پیش تکرار بشه.»

می‌آید به داخل اتاق و در را می‌بندد و به پشت در تکیه می‌دهد.

کلافه شده‌ام از واکنشی که دارد به حرفم نشان می‌دهد. می‌گویم:

«حرف دیگه‌ای ندارم، حرفی هم در موردش نمی‌خوام بشنوم.»

هر دو دستش را به روی سینه‌گره می‌کند و باز هم با تکیه به در، خیره به صورتم است. همیشه همین‌طور رفتار می‌کند. جان آدم را به لب می‌رساند تا قال یک قضیه را به میل خودش بکند و حال قال این قضیه از دیدگاه او زمانی کنده می‌شد که من به او اجازه‌ی زدن حرفی که می‌خواهد بزند را بدهم؛ اما من به هیچ‌وجه تمایلی برای شنیدن هیچ حرفی که در رابطه با او باشد را ندارم.

این‌بار با صدای بلندتری می‌گویم:

«برزین، برای من فقط و فقط آرامش مامانم مهمه.»

بعد تن صدایم را پایین می‌آورم و نجوا مانند می‌گویم:

«و این چیزیه که قدر سر سوزن برای تو و بابک اهمیت نداره.»

صدای سالومه از پشت در، بعد از زدن چند ضربه‌ای که با سرانگشتانش به در

## ۲۶ ♦ دیوونگی نکن

زد، به گوش می‌رسد:

«بیتا؟!... بیتا؟!»

می‌دانم نگرانم شده بعد از شنیدن صدای بلندم در چند لحظه پیش، و حالا سعی دارد با پایین آوردن دستگیره در را باز کند. اما برزین محکم به در تکیه داده و بعد از اولین بار پایین رفتن دستگیره، با صدایی محکم و جدی به دستگیره نگاه می‌کند و در جواب سالومه می‌گوید:

«ام‌الغوغا، یه چند دقیقه برو توی همون آشپزخونه بشین پیش رزخانوم و قهوه‌تو بریز توی اون خندق بلات و کاری به این اتاق نداشته باش. من با بیتا حرف دارم.»

سالومه چهره‌ی برزین را ندیده و گرنه می‌فهمید او شوخی نکرده. با خنده می‌گوید:

«هی عمو، من همین یه عمه‌ی خوشگلو توی دنیا دارم، زنی ناکارش کنی، بعد دیگه کسی نمیاد بگیرتش تا از شرش راحت بشم و تا آخر عمر بیخ ریش همون جا خوش می‌کنه.»

برزین نگاهش را از دستگیره به سمت صورتم امتداد می‌دهد و با صدایی که برای من فقط قابل شنیدن باشد می‌گوید:

«خوشگلی که اخلاق نداشته باشه، به درد لای جرز دیوارم نمی‌خوره.»

می‌خواهم جواب متلکش را بدهم که گره دستانش را از روی سینه باز می‌کند و همان‌طور که به من خیره است کلید را در قفل می‌چرخاند و در قفل می‌شود. بعد هم بی‌معطلی به تخت اشاره می‌کند و می‌گوید:

«بشین باهات حرف دارم.»

خودش هم روی صندلی جلوی میز کامپیوترم می‌نشیند و باز خیره به صورتم نگاه می‌کند. منتظر است حرفش را گوش کنم. با حرص روی تخت می‌نشینم، نشستن که نه، در واقع انگار خودم را می‌کوبم روی تخت و می‌گویم:

«ازت متنفرم برزین، نه سال پیشم طرفدار محمد بودی و یه بار ندیدم پشت من دریایی. هنوزم همونی. مامانم حق داره دلواپس باشه، راست میگه انگار تموم اون روزای مزخرف قرار تکرار بشه... از همه‌ی اینا گذشته، چه بی‌اخلاقی از من دیدی که الان داری این‌جوری گند می‌زنی به اعصابم؟ هرچی توهین بود که اون خاله‌جونت نثار من و مامانم کرد و حتی یک‌بارم توی روش برنگشتم. محمد



## فصل اول ♦ ۲۷

جونتم که هر گندی دلش خواست به زندگیم زد و رفت پی چیزی که می‌خواست؛ حالا کجا من بی‌اخلاقی نشون دادم که الان تو طلبکار من هستی، خدا می‌دونه!»

یک پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد و تکیه‌اش را به صندلی بیشتر می‌کند. انگار که می‌خواهد دراز بکشد تا با آسودگی بیشتری به اعصاب من که هر لحظه بیشتر خرد می‌شود، نگاه کند. با حرکت سرم از او می‌خواهم جوابم را بدهد. می‌گوید:

«الان دیگه حرفی نداری؟»

با حرص بیشتری نگاهش می‌کنم. می‌خواهم چیزی بگویم که بلند می‌شود. باز صدای سالومه از پشت در به گوش من می‌رسد:

«عمو، در رو باز کن. براتون قهوه آوردم.»

برزین نگاه عصبانی‌اش را به در بسته می‌دوزد و با صدایی محکم می‌گوید:

«ما قهوه نمی‌خوایم. بهت گفتم چند دقیقه توی اون آشپزخونه بمون من با بی‌تا کار دارم. دختر تو چرا حرف حالیت نمی‌شه؟!»

می‌دانم سالومه علاوه بر کنجکاو‌ی‌اش برای حرف‌هایی که قرار بود برزین به من بزند، حالا از قفل شدن در مضطرب است. از بچگی همین‌طور بود و نسبت به در قفل اتاق حساسیت دارد، فرقی هم نمی‌کند چه در را به رویش قفل کرده باشند و چه در هر اتاق دیگری در خانه قفل شود.

به برزین نگاه می‌کنم و آهسته طوری که سالومه نشنود، می‌گویم:

«تو که می‌دونی به در قفل شده‌ی اتاقا فوییا داره. داد نزن، الان ترسش بیشتر می‌شه.»

برزین نگاه کوتاهی به من می‌کند و بعد کلافه و با حرص کلید را در قفل در می‌چرخاند و در را با شدت باز می‌کند.

سالومه با چشمانی نگران و سینی حاوی دو فنجان قهوه، جلوی در ایستاده و حالا به صورت برزین نگاه می‌کند. مامان را می‌بینم که از همان آشپزخانه به وضع موجود چشم دوخته و مستاصل کنار میز ایستاده. با دستم به او اشاره می‌کنم که نگران نباشد.

برزین سینی را از سالومه می‌گیرد و با صدایی آرام اما عصبی می‌گوید:

«تو رو جون هر کی دوستش داری، دو دقیقه نیا پشت این در و هی در نزن و

## ۲۸ ♦ دیوونگی نکن

چیزی نگو، بذار من دو کلام با عمه‌جانت حرفامو بزخم، بعد گورمو گم می‌کنم و تو بیا ور دل بیتا.»

سالومه چند بار سرش را به علامت تایید و شنیدن حرف برزین تکان می‌دهد و فقط با صدایی آرام می‌گوید:

«باشه، عمو تو هم تو رو خدا در رو قفل نکن.»

برزین با صدای محکم‌تری می‌گوید:

«خیله‌خب، برو دیگه.»

این بار سالومه بی‌هیچ حرفی برمی‌گردد و به طرف آشپزخانه می‌رود. برزین هم در را می‌بندد اما قفل نمی‌کند. سینی را روی میز کامپیوتر می‌گذارد و دوباره روی صندلی می‌نشیند. نگاهش را مستقیم به چشمانم می‌دوزد و می‌گوید:

«خب، جوابمو ندادی، دیگه حرفی نداری؟»

می‌گویم:

«از اولشم گفتم حرفی ندارم که در رابطه با محمد باشه و نمی‌خوامم حرفی

بشنوم که در...»

به میان صحبت‌م می‌آید:

«مئه بچه‌ها رفتار نکن. تو حرفاتو زدی، حالا پس حرف نزن تا من حرفام تموم بشه. اونجا که بهت گفتم اخلاق نداری، حتی یه درصدم حرفم مربوط به محمد و خاله‌م و اتفاقای مزخرفی که بین شما افتاده نداشت. منظورم اخلاق همین الانت بود که منه یه دختر بچه‌ی نفهمی که پا می‌کوبه زمین و با داد و بیداد می‌خواد حرفشو بزنه، شدی، این از این. دوم این که تا از چیزی مطمئن نشدی قضاوت نکن، تو الان بیست‌وهشت‌سالت شده و دیگه یه دختر هفده‌ساله و کمتر نیستی که بخوای هرچی به ذهنت می‌رسه همون موقع روی زبونت بیاری و تف کنی توی صورت طرف مقابلت. حرف آخرم که مهم‌تر از بقیه‌ی حرفامه اینه، محمد می‌خواد باهات صحبت کنه و...»

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. با شتاب از روی تخت بلند می‌شوم و حرفش را قطع می‌کنم:

«بی‌خود کرده...»

تقریبا فریاد می‌زند:

## فصل اول ♦ ۲۹

«بشین دارم حرف می‌زنم. قرار شد تا حرفم تموم نشده چیزی نگی.»  
دقیقا گذشته دارد تکرار می‌شود!  
انگار خود برزین هم برای چند لحظه لال می‌شود و سکوت تمام فضای اتاقم و خانه را می‌گیرد.  
نه، این دیگر دست خودم نیست. بغض به سرعت با فشار توی گلویم چنبره می‌زند و به چشم‌هایم می‌رسد. لعنتی، لعنتی، لعنتی... تمام صورتم از اشک خیس می‌شود.  
هر دو به چشم‌های هم خیره‌ایم. چشمان من خیس و تار از اشکی که انگار صاحب اختیار احساسم است و کنترلش از دستم خارج شده و چشمان او برای لحظاتی لبریز از پشیمانی به خاطر رفتاری که دقیقا نه سال پیش در همین اتاق با من کرده بود و حالا تکرار شده!  
پاهایم انگار از مغزم فرمان نمی‌گیرند تا اتاق را ترک کنم. فقط صدای مامان در ذهنم تکرار می‌شود که گفته بود با برگشتن محمد دوباره همه چیز از سر شروع خواهد شد و...  
برزین به آرامی از روی صندلی بلند می‌شود. مقابلم می‌ایستد و دستانش را دور شانه‌ام گره می‌زند. محکم در آغوشش می‌گیردم و روی سرم را می‌بوسد. آرام می‌گوید:  
«لعنتی، من که داداشتم طاقت دیدن اون چشمای آبی و تیل‌های تو رو ندارم، وای به حال...»  
دل‌م می‌خواهد با ناخن‌هایم چنگ بیندازم و تمام صورتش را تکه تکه کنم و بگویم محبت برادرانه‌ات را همان چند سال پیش ثابت کردی که هیچ پشیمانی برابم نشدی، حالا حرف از چشمانم نزن که زمانی خدای دوم پسرخاله‌جانم بود و آخر سر هم خدای دومش را در دریای اشک غرق کرد و رفت، آن هم فقط به خاطر اینکه بخواهد ثابت کند حرف حرف خودش است.  
شانه‌هایم که در محاصره‌ی دستان برزین است، می‌لرزد. حس می‌کنم باز دوباره نفس کم آورده‌ام. با فشار دستانم او را دور می‌کنم و بی‌حس دوباره می‌نشینم روی تخت و چشم به قالیچه‌ی کف اتاق می‌دوزم. دیگر حرف‌هایم پشیزی برابم ارزش ندارد، فقط دل‌م می‌خواهد تمامش کند و هر چه زودتر از این اتاق بیرون برود.

### ۳۰ ♦ دیوونگی نکن

مقابلم ایستاده. می دانم نگاهش روی سرم ثابت مانده. قدمی به عقب برمی دارد و دوباره می نشیند روی صندلی. با حرص کف هر دو دستم را به صورتم می کشم تا رد به جا مانده از آن سیل مزخرف اشک‌هایم را پاک کنم، اما نگاهم همچنان به قالیچه است. دیگر دوست ندارم وقتی می خواهد بقیه‌ی حرف‌هایم را بگوید، نگاهش کنم.

صدایش این بار آرام و گرفته است:

«بین بیتا، چند سال از اون ماجرا گذشته. مسلما نه تو دیگه اون بیتای سابق می شی، و نه اون مثل گذشته. الانم برگشته، خودتم خوب می دونی دیر یا زود رزاخانوم اینو می فهمید. من به عمد جلوی در حیاط اونو نگه نداشته بودم که مامانت ببینش، اما خب حالا که فکرشو می کنم می بینم بدم نشد. حالا اگه اونم می خواد با تو حرف بزنه و تو نمی خوای، به درک، زور که نیست، خب حرف نزن؛ ولی نمی تونی جلوی رفت و آمدشو به این ساختمان بگیر، دلیلشم پر واضحه. رابطه‌ی من و محمد خیلی صمیمی تر از رابطه‌ی من با بابک که داداشمه هست. پس حالا که اومده ایران، هر آن ممکنه خونه‌ی منم برو بیا داشته باشه و این به تو مربوط نیست. اون اگر بیاد، خونه‌ی من میاد؛ خونه‌ی رزاخانوم که نمیاد. دیدنش امروز جلوی در حیاط برای رزاخانوم بد نشد، چون از این به بعدم اگه هزاربار دیگه ببینش مشکل جدی براش پیش نیاد. خودت دیدی که امروزم فقط دچار یه بازگشت خاطرات براش بوده، نه بیشتر. الانم اومده بودم بهت بگم محمد خواسته ببینت تا باهات صحبت کنه، ولی خودشم تاکید داشت که به هیچ وجه اصراری بهت در این خصوص نکنم. گفتم نه، منم دیگه حرفی در این مورد ندارم. فقط این یادت نره که رفت و آمد محمد به این ساختمان و خونه‌ی من، به تو...»

صحبتش را قطع و کامل می کنم:

«ربطی نداره... باشه فهمیدم. توقع بیشتری هم نمیشه ازت داشته باشم. هیچ وقت بودن تو و بابک برام به منزله‌ی داشتن برادر نبوده، شما جفتتون برام مته یه همسایه‌ی غریبه، شایدم کمتر نقش داشتین، اینو دوتاتون ثابت کردین.» از روی صندلی بلند می شود. می آید کنار تخت و جلوی پایم می ایستد. به نوک انگشت پاهایمان که درست مقابل هم هستند خیره شده‌ام. دستش را روی سرم می گذارد و به آرامی تکان می دهد و می گوید:

## فصل اول ♦ ۳۱

«خیلی احمقی. فکر می‌کردم بزرگ شدی، اما نه! هنوز برای فهمیدن خیلی چیزها بچه‌ای. من یا بابک ممکنه بنا به دلایل احساسی هیچ‌وقت نتونیم دلمون رو با رزاخانوم صاف کنیم، ولی تو قضیه‌ت فرق می‌کنه. تو ممکنه ما رو داداشای خودت ندونی، اما من و بابک تو رو تنها خواهرمون می‌دونیم.»

لب پایینم را که تا آن موقع محکم بین دندان‌هایم گرفته‌ام، رها می‌کنم و می‌گویم:

«ولی من دختر همین رزاخانومی هستم که شما دوتا و طایفه‌ی مادریتون چشم دیدنشو ندارین.»

دستش را از روی سرم به شانه‌ی راستم می‌کشاند و فشار ملایمی به آن می‌دهد و می‌گوید:

«دختر رزاخانومی، درست؛ ولی پدرمون که یکیه. تو شاید این برات مهم نباشه، اما از اصل قضیه نمی‌تونی چشم‌پوشی کنی. سعی کن بزرگ بشی، منظورم سن تولدت نیست، منظورم درک و فهمت هست. نسبت به زندگیت و اتفاقاتی که برات افتاده و آینده‌ت، دیدت رو بازتر کن. یادتم نره که اگه تو ما رو داداش خودت نمی‌دونی، ولی شک نکن که ما تو رو خواهر خودمون می‌دونیم. بحث تو با رزاخانوم، برای ما جداس، پس قضایا رو با هم قاطی نکن.»

خودم را کمی کنار می‌کشم تا دستش از شانه‌ام فاصله بگیرد. حالم دیگر به معنی واقعی دارد از حرف‌های پوچش به هم می‌خورد. همانجا کمی می‌ایستد. می‌دانم باز هم نگاهش روی سرم است، اما دیگر حرفی نمی‌زند. برمی‌گردد و از اتاق بیرون می‌رود و در را هم می‌بندد. سرم را بلند می‌کنم و خیره می‌شوم به سینی و دو فنجان قهوه‌ی سرد شده‌ی در آن.

خدایا، خسته‌ام. چرا نمی‌خواهی این من خسته و سرگردانی که در وجودم زندانی شده است را آرام کنی؟ محمد با چه رویی خواسته که با من صحبت کند؟ مگر حرفی هم بین ما باقی‌مانده؟ نه سال، نه سال از بهترین سال‌های جوانی‌ام در آتش و حسرتی که نتیجه‌ی انتخاب غلطم بود، به خاطر محمد، سوخت و نابود شد. حالا بعد از نه سال دوباره برگشته و می‌خواهد من را ببیند؟ این خواستنش را باید کجای دل آتش گرفته و سرگردانم بگذارم؟

صدای خداحافظی برزین از مامان و سالومه و در ادامه صدای بسته شدن در

## ۳۲ ♦ دیوونگی نکن

هال را می‌شنوم. از روی تخت بلند می‌شوم و دوباره کف دستانم را به صورتم می‌کشم. اشک روی صورت را همیشه می‌شود با یک کف دست پاک کرد اما وقتی قلب گریه می‌کند، هیچ کف دستی قادر نیست رد آن اشک‌ها را پاک کند، می‌ماند و می‌سوزاند و نابود می‌کند هر مهری که در آن نسبت به بانی ریزش اشک‌هایت در گذشته جمع کرده‌ای... و مهری که در قلبم زمانی نسبت به محمد لبریز بود، بارها و بارها با همین اشک‌ها سوخته و نابود شده.

سینی را از روی میز تحریر برمی‌دارم. می‌خواهم از اتاق بیرون بروم که سالومه وارد می‌شود. حوصله‌اش را ندارم، انگار خودش هم فهمیده که هیچ حرفی به زبان نمی‌آورد، فقط زیر لب می‌پرسد:

«خوبی؟»

نگاهش می‌کنم و از کنارش رد می‌شوم. باز زیر لب می‌گوید:

«خودم فهمیدم سوال چرتی پرسیدم.»

وارد آشپزخانه می‌شوم و سینی را کنار سینک می‌گذارم. شروع می‌کنم به شستن فنجان‌ها. مامان نگاهم می‌کند اما حرفی نمی‌زند. از جایش بلند می‌شود تا این بار برای هر سه نفرمان قهوه بریزد. می‌گویم:

«برای من نریز. می‌خوام برگردم موسسه. کار دارم، ممکنه تا دیر وقت اونجا باشم. شامم منتظرم نباشید. لازم هم نیست دلنگرانم بشی یا بابت چیزای بی‌خود بشینی خود خوری کنی. به قول برزین، خوب شد که فهمیدی محمد برگشته و شوک اول و آخر رو یک‌جا خوردی... درضمن برزین یه حرف درست زد و اونم این که محمد پسرخاله‌ی اوناس و رفت و آمدش نباید به ما ربطی داشته باشه. منم که خیالتو بابت همه‌چی راحت کردم، پس تو رو خدا دیگه با دیدنش جلوی در حیاط یا توی حیاط یا توی پله‌ها یا هر جای دیگه، نبینم فشارت بالا پایین بشه. تو رو خدا حالا که من با هزار بدبختی تونستم با تموم قضایا کنار بیام، شما دیگه کاری نکن که برگردم سر خونه‌ی اول.»

شیر آب را می‌بندم و دستم را هم با دستمالی که از رول کنار ظرفشویی بیرون کشیده‌ام، خشک می‌کنم. برمی‌گردم از آشپزخانه بیرون بروم که می‌بینم سالومه جلوی راهم ایستاده! صدای نفس عمیق مامان را می‌شنوم و در ادامه یک صدلی از کنار میز عقب می‌کشد و می‌نشیند. می‌خواهم از کنار سالومه رد

## فصل اول ♦ ۳۳

شوم که می‌گوید:

«می‌خواهی منم باهات پیام؟»

از کنارش رد می‌شوم و می‌گویم:

«نه. تو تازه برگشتی. خونه باش و استراحت کن. فردا یکی از کلاسایی که امتحان داره مال تو هستش. ورقات رو پرینت می‌گیرم و می‌ذارم برات توی کشوی فایلت توی موسسه.»

پشت سرم از آشپزخانه بیرون و تا جلوی در اتاقم می‌آید. می‌گوید:

«آخه نمی‌خوام با این حالی که داری تنها باشی.»

مانتوأم را به تن می‌کنم و شالم را روی سرم می‌گذارم. نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

«ولی من الان می‌خوام تنها باشم. درضمن به رزاجون بگو یه کیسه‌یخ از توی فریزر بهت بده که بذاری روی صورتت تا کبودی جای دست بابات کمتر بشه و فردا جلوی شاگردات صورتت ضایع نباشه.»

دیگر نه او حرفی می‌زند و نه من. سوئیچ و کیفم را برمی‌دارم و دوباره از خانه خارج می‌شوم.

سوار ماشین که می‌شوم برزین را هم دوباره در حیاط می‌بینم. یک ساک لباس و چند وسیله‌ی دیگر هم دستش است. کنار شیشه‌ی باز ماشینم که می‌رسد می‌گوید:

«داری کجا میری؟»

جواب می‌دهم:

«موسسه. دور قلم اونجا بودم که سالومه زنگ زد و گفت مامان اعصابش به هم ریخته و مجبور شدم برگردم.»

سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد. بدون اینکه من سوالی پرسیده باشم، می‌گوید:

«منم برم اینا رو بدم به سهیلا و برگردم خونه. مامانش دوباره حالش بد شده و باید چند روزی اونجا بمونه. پرستاری که واسه مامانش گرفته، تنهایی از پس کارای اون پیرزن برنمیاد دیگه. اینم شده وضعیت زندگی ما. صد بار به سهیلا گفتم حاضرم خرج تمام و کمال مادرشو توی یه سرای سالمندان مجهز بدم تا

#### ۳۴ ♦ دیوونگی نکن

این قدر توی دردسر نیفته، ولی قبول نمی‌کنه.»  
ماشین را توی دنده عقب می‌گذارم و می‌گویم:  
«شما آقایون انگار عادت دارید از طرف مقابلتون بخواین که از مادرش بگذره...  
انگار همتون زیراکس همدیگه هستین.»  
قبل از این که ماشین را برای خروج از حیاط به حرکت درآورم، با صدای بلند  
که برایم قابل شنیدن باشد می‌گوید:  
«شما خانوم‌ها هم انگار خوشتون میاد خودتون رو مقید به کاری کنید که جز  
عذاب واستون چیز دیگه‌ای نداره.»  
حوصله‌ی بحث دوباره با او را ندارم، اما همین که برای لحظاتی کوتاه به  
چشم‌های هم خیره می‌مانیم کافی است تا منظور یکدیگر را خوب بفهمیم با  
علم بر این که نظراتمان کاملا مخالف هم است.  
ماشین را از حیاط بیرون می‌برم و تا رسیدن به جلوی موسسه مدام سعی  
دارم افکارم را نظم ببخشم. از وقتی فهمیده‌ام به ایران برگشته، ذهنم مدام  
مشغول بوده؛ ولی فکرش را هم نمی‌کردم با چشم در چشم شدن با او، آن هم  
فقط برای چند لحظه، این طور تمام آن چه را که در طول نه سال رشته بودم،  
پنبه شود!  
فقط همان نگاه چند ثانیه‌ای تا این حد توانسته ذهنم را به هم بریزد. اما من  
بدترین روزها را پشت سر گذاشته‌ام و حالا باید فقط کمی به این فکر وامانده‌ام  
فشار بیاورم تا بتوانم سامانم بدهم. من نمی‌گذارم و نمی‌خواهم خاطراتم دست  
و پایم را به بند بکشد و دوباره برگردم به اول خط... کاش برزین این را  
می‌فهمید و مثل یک برادر واقعی می‌شد برایم و وقتی محمد گفته بود  
می‌خواهد من را ببیند، یک مشت فقط یک مشت نثار صورتش می‌کرد...  
صورتش... صورتش... آه از آن صورت و نگاه.



## فصل دوم

ماشین را جای مطمئنی پارک می‌کنم و به داخل موسسه می‌روم. در را قفل می‌کنم. دو شاخه‌ی تلفن را از پریز بیرون می‌کشم و تلفن همراهم را هم روی بی‌صدا تنظیم می‌کنم و در کیفم می‌اندازم.

بعد از روشن کردن سیستم و پرینتر، نمونه سوالات را یک بررسی اجمالی می‌کنم و لحظاتی بعد آیکون پرینت را می‌زنم. برنامه‌ی لازم را از قبل وارد کرده بودم و ذخیره‌ی کاغذ هم چک شده بود، طبق برنامه‌ی اتوماتی که تنظیم کرده‌ام، حدود یک ربع تا بیست دقیقه‌ی دیگر تمام سوالات کلاس‌ها پرینت‌شان به پایان می‌رسد.

به آبدارخانه‌ی کوچک انتهای سالن می‌روم و کتری برقی را از آب پر می‌کنم و می‌زنم به برق. یک بسته نسکافه از توی کابینت برمی‌دارم و توی لیوان مخصوص به خودم می‌ریزم. آب کتری که جوش می‌آید، همزمان صدای برخورد باران تندی هم که روی شیروانی بالای پنجره‌ی کوچک آن‌جا است، بلند می‌شود.

لیوان را از آب‌جوش پر می‌کنم و همان‌طور که آن را بین هر دو دستم نگه داشته‌ام، جلوی پنجره می‌روم. رگبار عجیبی شروع شده و صدای برخورد قطرات روی شیروانی تمام فضای آن‌جا را در برگرفته و سکوت را از بین برده. یک زمانی بود که عاشقانه باران را دوست داشتم، نم‌نم و رگبارش هم برایم تفاوتی

## ۳۶ ♦ دیوونگی نکن

نداشت، من باران را در هر حال و وضعیتی دوست داشتم؛ اما حالا سال‌ها است که حتی شنیدن ریزش قطراتش بر روی هر سطحی اعصابم را به هم می‌ریزد. صدای ریزش باران دیگر برایم زیبا نیست، بلکه بیشتر مانند صدای رگبار تیرهایی را دارد که گویا قرار است اعصابم را اعدام کنند.

من احساسم را به جایی رسانده‌ام که حتی یادآوری خاطرات خوش هم برایم زجرآور شود تا مبادا با دوره کردن آن‌ها بخواهم یاد لحظاتی را در خودم زنده نگه دارم که با محمد سر کرده‌ام... من از هر چیز که به محمد مربوط بشود گریزانم که اگر نباشم توان تحمل سرگردانی‌ام برایم غیرممکن می‌شود... اما دیدار امروز و بارش این باران...

لیوان هنوز در میان انگشتان هر دو دستم اسیر است. نگاهم از پنجره‌ی آبدارخانه به نقطه‌ای نامعلوم خیره است. تکیه‌ام را به قاب کنار پنجره می‌دهم و پیشانی‌ام خنکای پنجره را حس می‌کند. چشمانم را می‌بندم و همراه با صدای ریزش باران، آن چه که از خاطراتم نمی‌خواهم، در ذهنم تکرار می‌شود.

\*\*\*

من، محمد، جاده‌ی خیس از باران، درختان غرق در مه، شیشه‌های ماشینی که در اثر رقص قطرات باران قدرت دید اطراف را کاهش داده، صدای ملایم موسیقی که از پخش صوت ماشین محمد به گوش می‌رسد و چشمان بسته‌ی من در حالی که سرم را به صندلی تکیه داده‌ام و... و گرمی دست محمد که دست چپم را در دست گرفته...

صدایش در گوشم می‌پیچد:

«بی‌تا؟ خوبی؟ اگه بازم حالت تهوع داری، می‌خوای دوباره نگه دارم؟»

چشمانم را باز کردم و صورتم را به طرفش برگرداندم. چه قدر من این صورت جذاب را دوست دارم، فقط خدا می‌داند. لبخند زورکی روی لب‌هایم می‌نشیند و می‌گویم:

«خوبم. یعنی بهترم. تند که میری، سر پیچ‌ها حالم بد می‌شه. چه قدر دیگه مونده تا برسیم کلاردشت؟»

لحظاتی کوتاه به چشمم خیره شد و دوباره به مسیر رو به رو نگاه کرد. با لحنی جدی و دلخور گفت:

## فصل دوم ♦ ۲۷

«خب چرا زودتر نگفتی حالت بده تا سرعت رو کم کنم؟ تو چرا وقتی باید حرف بزنی، نمی‌زنی که کار به این جا نکشه؟ کفر آدمو درمیاری به قرآن.»  
دستم را رها کرد تا دنده عوض کند. همیشه همین بود، به محض این‌که کوچک‌ترین مشکلی برای من پیش می‌آمد که احتمالاً به خاطر سکوت من از آن بی‌خبر می‌ماند، دلخور می‌شد و علناً عنوان می‌کرد که باید به او می‌گفتم مشکلی برایم پیش آمده... اما من عادت نداشتم از درد بگویم، آن هم به کسی مثل محمد که خدای دوم من روی زمین بود و بی‌قراری‌اش حتی برای من اگر بود را هم نمی‌توانستم تحمل کنم. حال او برای من باید همیشه خوب بود، نمی‌خواستم حتی به خاطر من هم حالش بد یا نگران شود.

لبخند زورکی به لب آوردم و گفتم:

«اخم نکن، حالا که بهترم. نگفتی، چه قدر دیگه مونده؟»

دوباره نگاه کوتاه و سریعی به چشمم انداخت و بعد با سر به مسیر روبه‌رو اشاره کرد و گفت:

«رسیدیم مرزن‌آباد. به میدون که برسیم، می‌پیچم سمت چپ و بعدش کلاردشت... حدود ده دقیقه دیگه جلوی در ویلا هستیم، البته اگه این‌بارون آسفالت رو نکنند باشه و مجبور نباشم از اون یکی راه برم.»  
سرم را به سمت شیشه‌ی کنارم برگرداندم و گفتم:

«امروز توی محضر، بعد از عقد، مامان وقتی فهمید می‌خوایم دوتایی بیایم شمال، نگران بود. همه‌ش می‌گفت بارون تهران که این‌جوری باشه، وای به حال جاده‌چالوس. هی گفت بد موقعه‌س ولی نخواستم نگران بشه، واسه همین بهش گفتم محمد از پلیس راه پرسیده، اونا گفتن جاده مشکلی نداره و بازه. ولی واقعا اگه می‌دونستم این‌قدر بارون شدید، بهت می‌گفتم که از خیر...»  
به میان حرفم آمد و گفت:

«سه سال عاشقی‌های یواشکی با تو و گذر از کلی سنگ که جلوی راهمون انداختن و عقد امروزمون، بارون که چیزی نیست اگه سنگم از آسمون می‌بارید امروز باید دوتایی می‌اومدیم از تهران بیرون و از هر دوست و آشنا و فامیل باید دور می‌شدیم تا فقط خودم و خودت بمونیم... چیه؟ نکنه هیچی نشده حالا تو پشیمون...»

## ۳۸ ♦ دیوونگی نکن

بلافاصله نگاهم را به طرفش برگرداندم و با اخم به چشم‌هایش خیره شدم. لبخند روی لبش نشان می‌داد که حرفش شوخی بوده و فقط برای سر به سر گذاشتن جمله‌ی آخرش را گفته، اما گره ابروان من و خشم توی چشمانم در آن لحظه که دیگر زن عقدی او محسوب می‌شدم قابل کنترل نبود. من و پیشمانی از به محرمیت درآمدن با محمد؟!... نه، از محالات بود. تازه هیجده سالم شده بود، تازه دانشگاه قبول شده بودم، اما من و محمد از سه سال پیش قصه‌ی عاشقانه‌های یواشکی‌مان شروع شده بود و تازه نبود. سه سال که هیچ‌کس از آن خبر نداشت. نه مامان‌رزا خبر داشت، نه برزین که یارغار محمد بود و از برادر به هم نزدیک‌تر بودند و نه حتی مادر محمد... فقط خودمان بودیم و سه سال عاشقی. سه سالی که فقط دو ماه آخرش لو رفتیم و با وجود تمام به قول محمد سنگ‌اندازی‌های عمدی و غیرعمدی برای نرسیدن ما دو تا به هم، اما دست بردار نشدیم. حتی با وجود فوت ناگهانی عموی محمد هم نخواستیم از تاریخ عقدی که تعیین کرده بودیم، چشم‌پوشی کنیم.

برای من و محمد، سنگ سنگ بود، چه عمدی و چه غیرعمدی. سنگ آخر فوت عمویم بود که ناخواسته پیش آمد، اما هر دو نخواستیم تاریخ عقد تغییر کند و همین شد که در محضر زیر فشار اخم‌های غلیظ مادر محمد و نارضایتی چند نفر دیگر و دلنگرانی بقیه و مامان‌رزا، عقد کردیم و غروب هم محمد کلید ویلا را از مادرش گرفت و راهی کلاردشت شدیم، آن‌هم در این هوای بارانی که باران نه گویا سیل از آسمان می‌آمد.

هنوز نگاه پر اخم به نیم‌رخ محمد بود. لبخندش هر لحظه عمیق‌تر می‌شد و بعد نگاهش را برای لحظاتی مستقیم به چشمانم دوخت و گفت:

«لامذهب، صد بار بهت گفتم با این چشمای آبی که داری، بهم خیره نشو، به خدا جیگر می‌خواد تو چشمات زل زدن آخه، قربونت بشم.»

بعد هم با صدای بلند خندید و سرم را با دست راستش گرفت و به خودش نزدیک کرد... خندیدم و در همان حال تظاهر کردم به زدن مشت به زیر چانه‌اش و گفتم:

«اگه یه بار دیگه بهم بگی که من پیشمونم از اینکه زنت شدم، به خدا چشمانو با ناخنم درمیارم.»

با خنده گفت:

«غلط کردی، هر کاری دوست داری باهام بکن ولی به چشمم کار نداشته باش، چون تا وقتی زنده‌ام می‌خوام نگات کنم فسقلی من.»

ورزش بدنسازی و قد بلندش باعث می‌شد ظرافت من در کنارش بیشتر مشخص باشد و برای همین گاهی به جای آنکه اسمم را از زبانش بشنوم، لفظ فسقلی را در موردم به کار می‌برد و کفرم را درمی‌آورد. این بار مجبور شد مشت محکمی که با شوخی به شکمش زدم را در همان پشت فرمان ماشین تحمل کند و باز هم با صدای بلند بخندد، اما رهایم نکرد... و من چه قدر مست بودم از بودن در آغوش و در پناه دستان محمد.»

\*\*\*

صدای اعلان پایان کار سیستم پرینت باعث می‌شود چشمانم را باز کنم و پیشانی‌ام را از شیشه بردارم. لیوان در دستم است و نسکافه‌ی درونش هیچ بخاری ندارد. یک نفس آنچه درونش است را سر می‌کشم و لیوان را در سینک می‌گذارم. از آبدارخانه بیرون می‌روم و نگاهی به برگه‌های پرینت شده می‌اندازم. هر دسته از برگه‌ها را در پوشه‌ی مربوط به استادش می‌گذارم و همه را در کشوی فایل‌ها قرار می‌دهم. نگاهی به دور و بر اتاق می‌اندازم و به جلوی پنجره می‌روم. زنجیر کرکره‌ی عمودی را می‌کشم و همه را جمع می‌کنم. نگاه کوتاهی به هوای بارانی و رو به غروب می‌اندازم. برمی‌گردم روی صندلی پشت میز. می‌نشینم و با فشار ملایم پایم بر کف اتاق، می‌چرخم به سمت پنجره. تکیه‌ام را به پشتی صندلی می‌دهم و بیشتر در آن فرو می‌روم. هر دو پایم را به رادیاتور که حالا چسبیده به دیوار و نزدیک پایم است، تکیه می‌دهم. حالتی که به خودم گرفته‌ام، به نشستن شباهتی ندارد و بیشتر دراز کشیده‌ام تا نشسته باشم. چشمانم را روی هم می‌گذارم و اجازه می‌دهم صدای باران گوش‌هایم را پر کند! بعد از دیدن محمد در چند ساعت پیش، انگار مرض خودآزاری گرفته‌ام که می‌خواهم خاطراتم را دوره کنم! چه مرگم شده؟ خودم هم نمی‌فهمم!؟

\*\*\*

«در راه برگشت از سفر سه روزه‌ای که رفته بودیم، تا جلوی در خانه که رسیدیم، بیش از دو سه جمله آن هم به اضطرار با هم صحبت نکرده بودیم. من

#### ۴۰ ♦ دیوونگی نکن

دلشوره‌ی واکنش مامان را داشتم و محمد عصبی بود از دلنگرانی من. جلوی در حیاط که ماشین را متوقف کرد، برگشت به طرفم. یک دستش روی فرمان مانده بود و پنجه‌ی دست دیگرش طبق عادتی که داشت و در هنگام کلافگی این کار را می‌کرد، آن را در میان موهایش فرو برد و از آرنج به پشت صندلی تکیه‌اش داد. برگشتم که در را باز کنم و زیر لب با صدایی که خودم هم به سختی شنیدم، گفتم:

«مرسی. خداحافظ.»

با صدایی محکم و عصبی گفتم:

«در رو باز نکن. بشین کارت دارم.»

برگشتم به سمتش و با بغض گفتم:

«ول کن محمد. کارمون اشتباه بود، نباید به...»

با صدایی بلند که بی‌شبهت به فریاد نبود، گفتم:

«چرا حالت نمی‌شه؟! از بعد صحبت تلفنی با مامانت، وقتی نشستت توی ماشین، تا خود این جا قنبرک زدی که چی؟! یک کلمه هم حرف نزدی! فکر کردی حالیم نیست توی ذهنت داری دنبال جواب واسه رزاخانوم می‌گردی؟! بیتا، تو زن منی، به هیچ احدوالناسی هم ربط نداره که توی سفر سه روزه‌ی ما چه اتفاقی بین من و تو افتاده. کار خلاف شرع نکردیم که، زن و شوهریم. من همین الانشم می‌تونم نذارم بری خونه پیش رزاخانوم و ببرمت پیش خودم...»

با التماس گفتم:

«محمد بس کن. اینا رو قبل از حرکتمون به سمت تهرانم گفتم، منم قبول دارم حرفتو... ولی باور کن، مامانم به اتکای حضور برزین و زنش اجازه داد که بلافاصله بعد از عقد با تو بیام سفر. برزین بی‌شعور همه‌چیو خراب کرد. زودتر برگشتن اون و سهیلا از ویلاشون به خونه، بعدم توضیحات مسخره‌ای که به مامان داد، اون چیزی نبود که با هم قرارشو گذاشته بودیم. قرار بود همزمان با هم برگردیم که مامان نفهمه من و تو...»

با کف دستش محکم روی فرمان کوبید و با فریاد حرفم را قطع کرد:

«نفهمه که چی؟ که من خواستم سه روز با دختری که عقدش کردم برم شمال؟ اصلا کی به تو اجازه داده بود چنین قراری با برزین بذاری در حالیکه

## فصل دوم ♦ ۴۱

روح منم خبر نداشته؟... هان؟ کی؟»

اشک‌هایم برای هزارمین بار از وقتی توی ماشین نشسته بودیم سرازیر شد.  
گفتم:

«با برزین قرار نداشته بودم، با سهیلا صحبت کرده بودیم و قرار بر این شده بود که...»

برگشت و محکم به صندلی پشتش تکیه زد. با عصبانیت گفت:

«خدایا... من از دست این چی کار کنم آخه؟»

دوباره سریع برگشت به سمتم. بازویم را که به سمتش بود با دست گرفت و تکانم داد و گفت:

«این قدر اشک نریز، بی تا به خدا همین الان می‌برمت خونه‌ی خودمونا... به من نگاه کن ببینم... نگام کن.»

مجبور شدم با فریاد آخری که کشیده بود، برخلاف میلیم، سرم را بالا بگیرم. مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد و در حالی که عصبانیت از تک‌تک سلول‌های تنش فریاد می‌کشید، سعی کرد این بار داد نکشد و گفت:

«تو بی خود کردی که با سهیلا این قرار رو گذاشتی. حالا فهمیدم برزین چرا زودتر برگشته، چون اون زن احمقش بهش گفته که تو و اون چه قراری با هم دارین، اونم حق داشته عصبی بشه و زودتر از موعدی که تو و اون سهیلا احمق در نظر داشتین، برگرده خونه. شما دو تا با این برنامه‌ی مزخرفتون هیچ می‌دونین ناخواسته چه نقشی به برزین دادین توی قضیه‌ای که در واقعیت هیچ ربطی به هیچ کس جز من و خودت نداره؟»

بعد هم بازویم را طوری رها کرد که کمی به عقب هل داده شدم. ادامه داد:

«گند بزنی اون عقل تو رو که گند زدی به اعصاب هم من هم اون برزین بدبخت. الانم که رفتی خونه، رزاخانوم هرچی بهت گفت یا احیانا اگه سوالی پرسیدی، حق نداری جواب بدی. اصلا خودم باهات میام الان بریم ببینم مشکلتش چیه؟ من زن قانونی و شرعی خودمو بردم شمال و هر کاری هم دلم خواسته کردم، به کسی ربطی نداره.»

خواست برگردد و پیاده شود که محکم یک دستم را روی پایش و با دست دیگرم بازویش را گرفتم و گفتم:

## ۴۲ ♦ دیوونگی نکن

«محمد تو رو خدا... تو رو خدا بس کن... باشه، به قول تو من زنتم و با هم رفتیم شمال و هر کاری هم دلمون خواسته کردیم، بعدشم گندی بالا اومده که مسبب اول و آخرشم منم، پس بذار خودمم درستش کنم. تو به مامانم چی کار داری آخه؟»

با عصبانیت برگشت به سمتم و با یک دست پایین صورت و فکم را گرفت. صورتش را نزدیک تر آورد و با خشم به چشم‌هایم که از شدت اشک‌های جمع شده در خود، تار می‌دیدمش، خیره شد. گفت:

«پس این اشکات الان واسه چیه؟ واسه چیه؟ هان؟ مگه نگران جواب دادن به رزاخانوم نیستی؟ خب لعنتی پس چرا نمی‌ذاری خودم بهش...»

هر دو دستم را طرفین صورتش گذاشتم و با هق‌هقی که دچارش بودم، گفتم: «باشه گریه نمی‌کنم، به خدا گریه نمی‌کنم. اصلا لال می‌شم و صدام درنمیاد دیگه. قول میدم محمد، گریه نمی‌کنم. فقط تو الان داخل نیا، برو خونتون و بذار خودم واسه مامانم توضیح میدم. بذار اول خودم باهش صحبت کنم تا دلیل گریه کردنشو پای تلفن بفهمم، بعدم براش همه چیو میگم. حتما برزین یا سهیلا چیزی گفتن که ناراحتش کردن، شاید اصلا از دست من و تو و اتفاقی که توی این سه روز افتاده بینمون ناراحت نباشه. تو رو خدا محمد، نذار حرمت بین تو و مامانم...»

دستش که هنوز صورتم را گرفته بود به آرامی شل شد و پایین آمد. با هر دو دست سرم را به سینه‌اش گرفت و روی سرم را بوسید. زمزمه‌وار گفت:

«لامذهب گریه نکن. گریه نکن تو فقط. دیوونه‌م نکن با اون سیل اشکات، خونه خرابیم می‌کنی با این حالت، بعد می‌خوای من رفتار عاقلانه داشته باشم.» از او فاصله گرفتم و کف دست‌هایم را محکم به صورتم کشیدم. در حالی که داشتم هنوز از فشار بغض و گریه خفه می‌شدم، گفتم:

«باشه، باشه گریه نمی‌کنم. تو فقط بذار خودم با مامانم صحبت کنم.»

سرش را به علامت تایید تکان داد. خیالم راحت شده بود. اخلاقم را می‌دانستم، اگر کسی بابت موضوعی کفرش را درمی‌آورد و اکنش خوبی نسبت به طرف مقابلش نداشت. موضوعی که پیش آمده بود، به قول او فقط و فقط مربوط به من و خودش بود و این در شرایطی بود که ما به یکدیگر شرعا و قانونا



## فصل دوم ♦ ۴۳

محرم شده بودیم و راست می‌گفت که کسی حق دخالت ندارد؛ اما من بابت اشک‌هایی که مامان ریخته و حرف‌هایی که پای تلفن در گوشم گفته بود، نگران بودم.

مادر محمد مگر چه چیزهایی در تماس تلفنی به مامان گفته بود که این‌طور او را به هم ریخته بود؟ از چیزهایی که خیلی قبل‌تر مامان از گذشته برایم گفته بود، می‌دانستم مادر محمد، یعنی خواهر زن سابق پدرم، چشم دیدن مامان را ندارد و این حس و قطع رابطه‌اش از همان سال ازدواج مامان و بابا شروع شده بود.

دوران سه ساله‌ی عاشقی من و محمد هم بیشتر به خاطر مادرش و رفتاری که داشت، بنا به تصمیم و صلاح‌دید خودمان از همه مخفی نگه داشته بودیم تا به قولی محمد او را کم‌کم آماده کند که کرده بود... اما بعد از رفتن من و محمد به شمال، معلوم نبود چه چیزی اتفاق افتاده و یا چه حرف‌هایی بین مادر محمد و مامانم رد و بدل شده بود که مامان را به هم ریخته و مدام پای تلفن با گریه به من گفته بود:

«من به درک، چرا خودتو بی‌آبرو کردی با این کار؟ من پیه چندین سال کدورت و قهر و توهین رو از خانواده‌ی مادر بابک و برزین به جون خریده بودم، ولی تو با این کارت آبرو برای خودت باقی نگذاشتی که مادر محمد پای تلفن به من اون حرف‌ها رو بگه...»

تمام طول مسیر از کلاردشت تا تهران و جلوی در خانه هم دندان روی جگر گذاشته بودم تا به محمد چیز واضحی از حرف‌هایی که مامان زده بود نگویم. می‌ترسیدم، خودم هم دقیق نمی‌دانستم چه حرف‌هایی به هم زده‌اند و اصل قضیه چه بوده. نمی‌خواستم محمد را با مادرش سرشاخ کنم. باید اول خودم همه‌چیز را می‌فهمیدم... و من چه می‌دانستم این آغاز تمام دلخوری‌ها و سرد شدن‌ها و درگیری‌های من و محمد خواهد بود بعد از سه سال عاشقی و عقد و برگشتن از سفر سه روزه‌مان.

از ماشین که خواستم پیاده شوم، محمد صدایم کرد. یک پایم بیرون از ماشین ماند و برگشتم به سمتش. عمیق نگاهم کرد و گفت:

«بی‌تا، یادت نره که من و تو دیگه زن و شوهر عقدی هم هستیم.»

#### ۴۴ ♦ دیوونگی نکن

سرم را به علامت تایید حرفش چند بار تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. در عقب را باز کردم و ساک لباسم که روی صندلی بود را برداشتم. گفتم: «با رزاخانوم که حرف زدی، غروب زنگ بزن که پیام دنبالت. نمی‌خوام آگه اخیانا برخورداردی با مامانت داشتی، بشینی توی خونه و اشک بریزی. باشه؟» دوباره سرم را تکان دادم و خداحافظی کردیم. ساک را برداشتم و در ماشین را بستم و به سمت در حیاط رفتم. تا وقتی وارد حیاط نشدم محمد منتظر ماند و بعد از این‌که در را با کلید باز کردم و داخل رفتم تک بوق کوتاهی به معنی خداحافظی زد و حرکت کرد.

در حیاط را بستم و برگشتم به سمت ساختمان. سالومه‌ی سیزده ساله، آن زمان در منزل خودشان و طبقه‌ی دوم زندگی می‌کرد. به نمای ساختمان جلوی چشمم در انتهای حیاط نگاه کردم و او را پشت پنجره‌ی اتاقش دیدم. دستی برایم بلند کرد و خندید. من هم دستم را برایش بلند کردم، اما دیگر معطل نماندم و به سمت ورودی ساختمان راه افتادم. به محض ورودم به راهرو، مامان در حال را باز کرد. به سر تا پایم نگاهی انداخت و بدون اینکه جواب سلامم را بدهد به داخل برگشت و در حال را باز گذاشت!

## فصل سوم

با صدای بلند رعدی که در فضای داخل و بیرون ساختمان می‌پیچد، چشمانم را باز می‌کنم. پاهایم را از روی رادیاتور برمی‌دارم و صاف روی صندلی می‌نشینم. به اطراف نگاه می‌کنم و چشمم روی ساعت دیواری ثابت می‌ماند. ده دقیقه به یازده است! مگر من چه قدر از خاطراتم را دوره کرده بودم که تا این وقت شب طول کشیده؟!

کمرم انگار که برای مدتی طولانی در یک بسته‌ی مهر و موم شده‌ی سیمانی بوده باشد، خشک شده و عضلات پشت ساق پاهایم ضعف می‌رود. از روی صندلی بلند می‌شوم و بدنم را با کشیدن دستانم به طرفین از آن حالت خشک خارج می‌کنم. سوئیچ را از روی میز و کیف و شالم را از روی صندلی برمی‌دارم. جلوی شیشه‌ی کتابخانه‌ای که در گوشه‌ی دیوار است می‌ایستم و شالم را روی سرم می‌گذارم و مرتبش می‌کنم. دوباره نگاهی به اطراف می‌اندازم. به طرف پنجره می‌روم تا کرکره‌ی عمودی که جمع کرده‌ام را به حالت اولش برگردانم. از همان پشت پنجره به خیابان نگاه می‌کنم. زنجیر پرده را آرام‌آرام به حرکت درمی‌آورم. هنوز پرده به نیمه نرسیده که ماشین پارک شده‌ای در طرف مقابل ساختمان در آن سوی خیابان، نظرم را به خود جلب می‌کند. محمد است! محال است اشتباه کنم! من نیم‌رخ محمد را محال است از یاد ببرم. خود خودش است! این جا چه غلطی می‌کند؟! برزین آدرس این جا را چرا به او داده؟! خدایا من از دست حماقت‌های برزین چه کنم؟! مگر به او نگفته بودم که نمی‌خواهم با محمد روبه‌رو شوم یا بدانم چه حرفی با من دارد؟

هنوز به نیم‌رخش خیره‌ام و زیر لب به برزین بد و بیراه می‌گویم که حس می‌کنم جهت نگاه محمد در حال تغییر است. برای این‌که نکند به سمت پنجره نگاه کند و من را ببیند، سریع خودم را کنار می‌کشم و تندتند زنجیر پرده را به حرکت درمی‌آورم تا جلوی پنجره پوشیده و بسته شود.

از انتهای کنار پرده، در زاویه‌ای که قابل دید نباشم، دوباره به بیرون و آن ماشین نگاه می‌کنم. من اشتباه نکرده‌ام، او محمد است و حالا دقیقاً نگاهش روی پنجره ثابت مانده. نمی‌دانم از خوش‌شانسی من است یا نه، که ماشینی با سرعت از کنار ماشینش رد می‌شود و برای جلوگیری از ریزش آب جمع شده‌ی باران کف خیابان به سر و صورتش، سریع شیشه‌ی کنارش را می‌دهد بالا.

از پنجره فاصله می‌گیرم و بند کیفم را روی دوشم می‌گذارم. گوشی تلفن همراهم را در دست می‌گیرم. می‌خواهم همان موقع به برزین تلفن کنم و هرچه از دهانم درمی‌آید به او بگویم. در ضمن راه رفتن و خاموش کردن یک به یک چراغ‌ها، دفتر تلفن گوشی‌ام را هم باز می‌کنم تا شماره‌ی برزین را بیاورم. کلید آخرین چراغ، کنار همان پنجره است و من درست لحظه‌ای قبل از آن‌که انگشتم را روی تماس شماره‌ی برزین بکشم، نگاه سریع و عصبی‌ام به خیابان و همان جایی که باید ماشین محمد باشد، می‌افتد... اما دیگر ماشینی آن‌جا نیست!

انگشت شصتم که آماده‌ی کشیده شدن روی لمس تماس است، ناخودآگاه بالاتر می‌آید و از صفحه فاصله می‌گیرد. با دقت بیشتری به خیابان نگاه می‌کنم. نه، خبری از محمد و ماشینش نیست.

چه خوب که با برزین تماس نگرفتم! شاید اصلاً دچار خطای دید شده بودم و آن‌چه که به نظرم رسیده از روی دوره‌ی خاطراتم بوده. وای که اگر با برزین تماس گرفته بودم چه افتضاحی به بار می‌آمد وقتی به من احمق حالی می‌کرد که آن‌چه دیده‌ام توهمی بیش نبوده! اصلاً چرا خودم دقت نکردم که دلیلی ندارد محمد این وقت شب، زیر این باران، جلوی ساختمان موسسه بیاید! اگر حرفی هم بخواهد بزند، مگر قحط زمان و مکان آمده؟! از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، من به برزین گفتم که نمی‌خواهم با محمد روبه‌رو شوم، گیرم که برزین به محمد هم گفته و حالا بر فرض محال سر و کله‌ی محمد جلوی موسسه پیدا

## فصل سوم ♦ ۴۷

شده؛ خب بشود، آسمان که به زمین نمی‌آید، فوق فوقش این می‌شد که از موسسه بیرون می‌رفتم و صاف در چشم‌هایش نگاه می‌کردم و می‌گفتم...

صدای زنگ ساختمان موسسه بلند می‌شود!

نمی‌دانم چه مرگم شده که با شنیدن صدای زنگ برای لحظه‌ای تمام بدنم می‌لرزد! اگر آنچه دیده بودم وهم نباشد و حالا محمد پشت در ایستاده و در انتظار باز کردنش باشد، چه باید بکنم؟!

به سختی نفس عمیقی را با زور به ریه‌هایم می‌فرستم و با قدم‌هایی مردد به سمت آیفون می‌روم. تصویری که از فرد پشت در می‌بینم، تمام اضطرابم را از بین می‌برد. گوشی آیفون را برمی‌دارم و می‌گویم:

«بله؟»

فرد پشت در می‌گوید:

«بخشید خانوم، این پژوهی که این جلو پارک شده، مال شماس؟»

جواب می‌دهم:

«بله.»

بلافاصله می‌گوید:

«می‌شه لطفاً بیاین ماشینو یه ذره جابه‌جا کنید؟ من واسه انبار این شرکت ساختمون بغلی بار آوردم، باید کامیونو بیارم کاملاً جلوی در تا بتونن بارشو تخلیه کنن، واسه همین...»

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند و می‌گویم:

«باشه چشم، الان میام.»

گوشی آیفون را سرجایش می‌گذارم. سریع چراغ راهرو را هم خاموش می‌کنم و از در موسسه بیرون می‌روم. سلام‌وعلیک کوتاهی با همان مردی که چند لحظه پیش پای آیفون دیده بودم می‌کنم و بعد بی‌معطلی سوار ماشین می‌شوم و راه می‌افتم به سمت خانه.

هنوز از خیابانی که موسسه در آن است بیرون نرفته‌ام که در اوج ناباوری و بهت، توی آینه‌ی بغل و بعد آینه‌ی جلوی ماشین می‌بینم، محمد سوار همان ماشینی که امروز جلوی در حیاط از آن پیاده شده بود، از یک خیابان فرعی وارد این خیابان می‌شود و درست پشت سرم قرار می‌گیرد.

نه، این بار دیگر وهم نیست! این خود خود محمد است. چراغ‌های خیابان و بودنش درست در پشت ماشینم و دیدن لحظه به لحظه‌ی صورت پر از اخم‌ش در آینه، هیچ شکی برای من باقی نمی‌گذارد. اما چه باید بکنم؟ ماشین را به کنار خیابان ببرم و نگه دارم؟ که چه بشود؟ ساعت از یازده شب گذشته، او این وقت شب این‌جا و در این خیابان چه غلطی می‌کند؟ اگر ماشین را نگه دارم و به تبع من او هم توقف کند، چه به او بگویم؟ شاید اصلاً کاری با من ندارد و تصادفی این‌جا با یکی از آشنایانش کاری داشته و حالا خیلی اتفاقی پشت سرم قرار گرفته!

سعی می‌کنم حین رانندگی، با کمک آینه‌های ماشین بیشتر زیر نظر بگیرم... چهره‌اش در عین اخم‌آلودگی که دارد اما کنجکاو نیست. انگار واقعا متوجه‌ی من نشده و شاید حدس من مبنی بر اتفاقی بودن حضورش در آن وقت و آن مکان، درست باشد...

مسیری که در پیش گرفته‌ام، لحظه به لحظه او را هم در آینه می‌بینم. بالاخره وارد خیابانی می‌شوم که به خانه می‌رسد، اما محمد هنوز پشت سرم است. عصبی شده‌ام و این حس که دنبال من است کلافه‌ام کرده. اما اگر این طور هم باشد و درنهایت جلوی خانه ماشین‌ها را متوقف کنیم و بگویم حق ندارد با ماشین دنبال من راه بیفتد و او در جوابم بگوید که با من کاری ندارد و به خاطر برزین آمده، آن وقت چه کنم؟!

در همین فکرها و میان همین گفتگوهای درونی، می‌رسم به خانه. ریموت در را می‌زنم و ماشین را روی پل می‌برم تا وارد حیاط شوم؛ ولی چشم از آینه برنمی‌دارم چون می‌خواهم ببینم محمد چه می‌کند.

وقتی من خواسته بودم روی پل جلوی در بروم، او مجبور شده بود ماشینش را متوقف کند. توقع دارم از ماشین پیاده شود، اما به محض قرار گرفتن ماشینم جلوی در و باز شدن در حیاط، او به آرامی ماشینش را به حرکت درمی‌آورد و بدون هیچ نگاهی به سمت حیاط یا ساختمان و یا حتی ماشین من، از آن‌جا دور می‌شود و به انتهای خیابان می‌رود.

نمی‌دانم چه مرگم شده اما فکرم به دلیل فشاری که از دندان‌های روی هم رفته‌ام به آن وارد شده، درد گرفته. دلم چه می‌خواهد، خودم هم نمی‌فهمم!

## فصل سوم ♦ ۴۹

پیاده شدنش از ماشین؟ حرف زدنش با من؟ دعوا کردن خودم با او که چرا دنبالم بوده؟ یا جواب احتمالی او دال بر این که با برزین کار دارد و نه با من، و در نهایت ضایع شدنم را می‌خواستم؟ دنبال چه بودم؟ چرا این سرگردانی که نصیبم کرده بود، حتی در پیش پا افتاده‌ترین مسائل مرتبط با او دست از سرم برنمی‌دارد؟...

امشب بعد از مدت‌ها، دوره کردن خاطرات چه به روزم آورده؟ چرا دوباره حس می‌کنم برگشته‌ام به همان روزهای تلخ و سیاه که نفس بریده شده بودم از کاری که محمد کرده بود و دنیای من هم‌رنگ شب‌هایم شده بود؟ من سال‌ها تلاش کرده‌ام تا بتوانم با خود درونی‌ام مبارزه کنم و از خاطراتم و دوره کردن آن‌ها دوری کرده‌ام، از هر چیزی که مربوط به محمد است فرار کرده‌ام و همه‌ی چیزهایی که او را به یادم می‌انداخت از بین برده‌ام تا بتوانم دوباره زندگی کنم... اما یک امروز، یک دیدار لحظه‌ای، یک مرور اندک از خاطرات مزخرف گذشته، چه کرده با من که این طور با سر به دره‌ی سرگردانی‌هایم دوباره سقوط کرده‌ام! ماشین را به داخل حیاط می‌برم و پیاده می‌شوم. در حیاط که بسته می‌شود، می‌ایستم تا بسته شدن کاملش را تماشا کنم. ذهنم آرام نیست، انگار که بازار مسگرها را یک‌جا در مغزم جا کرده‌اند و نمی‌توانم آرامش کنم. صدای بسته شدن در، باعث می‌شود به خودم بیایم.

برمی‌گردم به سمت ساختمان. می‌بینم بابک روی پله‌های ورودی راهرو نشسته و خیره نگاهم می‌کند. هم‌زمان مامان را هم می‌بینم که پرده‌ی پنجره‌ی آشپزخانه را کنار می‌زند و لحظات کوتاهی می‌ایستد و نگاهم می‌کند. دستم را به علامت سلام برایش بلند می‌کنم و او هم سرش را تکان ملایمی می‌دهد و از پشت پنجره کنار می‌رود و پرده را رها می‌کند، بعد هم چراغ آشپزخانه خاموش می‌شود. معلوم است که تا آن زمان منتظر برگشتنم بوده.

کیفم را از روی صندلی برمی‌دارم اما چشمم هنوز به بابک است. در ماشین را می‌بندم. می‌گویم:

«چرا تنهایی این‌جا نشستی؟ نگو که قبل از اومدن من رفتی سر وقت سالومه و باز درگیر شدین با هم.»

به طرفش می‌روم و کنار او روی پله می‌نشینم. نگاهش به حیاط و باغچه و

## ۵۰ ♦ دیوونگی نکن

چراغ‌های پایه کوتاه و روشن بین چمن‌ها است. با صدایی گرفته می‌گوید:

«بی‌تا، خسته‌م. خیلی از دست سالومه خسته و کلافه‌م.»

نفس آه ماندنی ناخودآگاه از سینه‌ام خارج می‌شود. بابک صورتش را به سمتم برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد:

«دیدی امروز چی کار کرد؟ فکرشم نمی‌کردم روزی برسه اونقدر وقیح شده باشه که تو روی من وایسته و...»

به میان حرفش می‌روم:

«مقصر فاجعه‌ی امروز، خودت بودی بابک. تو کی می‌خواهی قبول کنی که سالومه دیگه بچه نیست؟ دیگه اون دختر هفده ساله بعد از اون فجایع عشق و عاشقی‌ش که با مخالفت‌های شدید تو منجر به خودکشی طرف مقابلش شد، نیست؟ اون الان بیست و چهار سالشه، فقط پنج سال از من کوچیک‌تره. الان سه ساله فارغ‌التحصیل شده و دو ساله داره توی موسسه‌ی من زبان تدریس می‌کنه، برای خودش حقوق داره، روی پای خودش. توی این مدت که تو و فرشته از خونه انداختینش بیرون، حتی یه بارم نشد جلوت دست نیاز دراز کنه و پولی ازت بخواد. من می‌دونم چه‌طوری داره زندگی می‌کنه بعد از قهری که با تو فرشته کرده و شماهام که سنگ تموم گذاشتین و از...»

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم. می‌گوید:

«من و فرشته دلمون قرص بود و هست به بودن تو و رزاخانوم. خیالمون راحت بود که گرچه در ظاهر بیرونش کردیم از خونه، اما راه دور نمیره و میاد خونه‌ی شما. هر ماه هم که به حساب تو واسه سالومه دارم پول واریز می‌کنم و...»

دستم را روی شانه‌ی افتاده‌ی مردانه‌اش می‌گذارم که باعث می‌شود حرفش را قطع کند. به دستم و بعد هم به چشم‌هایم خیره می‌شود. می‌گویم:

«بابک، واسه هر کی می‌خواهی فیلم بازی کنی، بکن؛ اما واسه من نکن. یادته رفته تو و زنت چه قشقرقی سر مامان بدبختم راه انداختین که چرا سالومه رو توی خونه‌ی خودش داره راه میده؟ یادته رفته چه حرفایی بار من و مادرم کردی؟ از همه‌ی اینا گذشته، تو که چشم دیدن مامان منو هیچ‌وقت نداشتی و نداری، چه‌طور دلت قرص بوده به بودن مامانم بالای سر دخترت؟ چه‌طوری



## فصل سوم ♦ ۵۱

اصلا دلت به من قرص بوده که فقط پنج سال از دخترت بزرگترم؟ چه طور می‌تونی خودتو راضی نگه داری واسه پولایی که به حساب مشترک من و خودت واریز کردی که ماهانه به دخترت داده بشه، درحالیکه همون روز افتتاح حساب، پیامک بانکی حساب رو هم فعالش کردیم و مطمئنم خودت خوب خبر داری که هیچ برداشتی از اون حساب تا امروز نشده؟»

بابک دوباره نگاهش را مات فضای حیاط می‌کند و می‌گوید:

«سالومه از بعد اون اتفاق و خودکشی اون پسر، دیگه سالومه‌ی قبل نشد. به کل عوض شد، انگار یه غریبه‌ی کامل با من و مادرش شد. خودت که شاهدی، اصلا من و فرشته رو آدم حساب نمی‌کنه، نه حرفی، نه سوالی، نه اجازه‌ای، نه مشورتی، هیچی و هیچی... تو نمی‌دونی چه قدر سخته برای پدر و مادر که ببینن دخترشون روز به روز داره ازشون دورتر می‌شه؛ هست، نزدیکشونه ولی انگار فرسنگ‌ها از ما فاصله داره. تا چند وقت پیش جایی اگه می‌رفت خیالم راحت بود که تو و رزخانوم ازش خبر دارین، ولی دیدی که، این دفعه شما دوتا رو هم آدم حساب نکرده بود و...»

می‌گویم:

«ببین بابک، سالومه یه دختر مستقل شده، چه خوشت بیاد و چه خوشت نیاد، باید اینو قبول کنی. تو دوست داشتی سالومه هم مته پسرت سالار که دو سال پیش فرستادیش کانادا، بهت وابسته باشه و مدام دست نیاز جلوت دراز کنه و تو تا ابد پدرسالاری کنی واسشون؛ ولی سالومه نخواست. شاید می‌خواست، ولی بر خوردای غلط تو و فرشته با این دختر کاری کرد به جایی برسه که ببینه راهی جز بریدن از شماها براش نمونده. آره اون برید از شما، بدم برید. کاری به کارتون نداره، شما دوتا هم سعی کنید کمتر به پر و پاش بیچید. اون دیگه بچه نیست، اینو بفهم بابک. امروز دوتا زدی توی صورت دخترت که بیست‌وسه چهار سالشه! فکر کردی کیو داری می‌زنی؟ دست روی کی داری بلند می‌کنی؟ چیو داری ثابت می‌کنی؟ کجای این ویرانی رو می‌خوای آباد کنی؟ بسه، بابک. بسه. سالومه دیگه من یا مامان نیست که هرچی بگی و هر رفتاری بکنی در جواب فقط سکوت تحویل بگیری. امروز با کاری که کردی، آخرین دیوارهای حیا رو بین خودت و سالومه زدی و ریختی. امروز شاید بودن

## ۵۲ ♦ دیوونگی نکن

من و واکنشی که نسبت به سالومه داشتم و کشیدمش توی خونه، تا حدی تونستم قائله رو ختمش کنم، اما هیچ تضمینی نیست که دفعه‌ی بعد سالومه به حکم علاقه‌ش به من و مامانم، حرمت ما رو هم نگه داره اگه تو بخوای رفتار زشت امروزتو بازم تکرار کنی.»

نگاه بابک هنوز به باغچه است و من به نیم‌رخ او خیره‌ام.

حلقه‌ی اشک توی چشم‌هایش را می‌بینم. با اینکه از وقتی به یاد دارم چیزی جز دلخوری از بابک در ذهنم نیست، اما طاقت دیدنش در این وضع را هم ندارم. از جایم بلند می‌شوم تا به داخل ساختمان بروم که مچم را می‌گیرد و با نگاهی ملتمس می‌گوید:

«بی‌تا، راضیش کن بفرستمش بره پیش سالار. بره کانادا و...»

مچم را به آرامی از میان گره انگشتانش بیرون می‌کشم و می‌گویم:

«متاسفم برات بابک. این همه حرف زدم که بهت بگم سالومه دیگه بچه نیست و خودش برای زندگیش تصمیم می‌گیره و انتخاب‌هاش برای هر چیزی با فکر و سلیقه‌ی خودش، اما باز تو حرف خودتو می‌زنی و دید خودتو به سالومه داری. انگار که بچه‌س و من بخوام باهاش حرف بزوم یا گولش بزوم که از ایران بره... متاسفم بابک، واقعا برای طرز فکر متاسفم. بشین این‌جا و حداقل ده دقیقه توی تنهایی به حرفایی که زدم فکر کن و باور کن که سالومه بزرگ شده... مثل من، مثل خودت، مثل برزین.»

دیگر معطل نمی‌کنم. نمی‌مانم که باز هم بنا به تفکرات مرد سالاری خودش و با نگاه از بالا به پایینش، حتی در مقوله‌ی مرتبط با دخترش، بخواید کفرم را بیشتر بالا بیاورد. برمی‌گردم و به سمت راهروی ورودی ساختمان می‌روم و داخل می‌شوم. هنوز به در حال نرسیده‌ام که فرشته از پله‌ها پایین می‌آید و می‌گوید:

«سلام. بابک هنوز توی حیاطه؟»

سلام می‌کنم و فقط با حرکت سر و دستم به سمت حیاط اشاره می‌کنم. در حال را باز می‌کنم و به داخل می‌روم و فرشته هم به حیاط می‌رود.

## فصل چهارم

وارد خانه می‌شوم. چراغ‌ها به غیر از چراغ شب‌خواب داخل راهرو، بقیه همه خاموشند. بوی سوسیس سرخ کرده می‌آید. معلوم است شام سوسیس و تخم‌مرغ خورده‌اند و طبیعی است که سهم من را هم کنار گذاشته باشند. گرسنه‌ام؟ گرسنه نیستم؟ چرا هیچ حس قابل توجهی را در خودم احساس نمی‌کنم؟

شالم را که دقایقی است دور گردنم مانده، برمی‌دارم و شروع می‌کنم به باز کردن دکمه‌های مانتو. بی‌هدف قدم به آشپزخانه می‌گذارم و چراغ را روشن می‌کنم. توقع ندارم ببینم سالومه روی کف زمین و زیر پنجره نشسته و تکیه‌اش به دیوار باشد!

یکه می‌خورم که البته بیشتر شبیه ترسیدن است. قدم سریعی به عقب برمی‌دارم و ناخودآگاه دست راستم روی قلبم می‌رود. زیر لب می‌گویم:

«مرده شور بیرت، ترسیدم.»

لبخند کجی روی لبش می‌نشیند. با نگاهی که معلوم نیست غم دارد یا شیطنت، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«سلام. به درک که ترسیدی، دلم خنک شد.»

مانتو و شالم را روی پشتی یکی از صندلی‌های کنار میز می‌گذارم و به طرف یخچال می‌روم و درش را باز می‌کنم. می‌گویم:

«تا الان موسسه چه غلطی می‌کردی؟ چرا هرچی تلفن زدم جواب ندادی؟!»

بشقابی که سهم شامم است و مامان برایم کنار گذاشته را برمی‌دارم و در

## ۵۴ ♦ دیوونگی نکن

یخچال را می‌بندم. ادامه می‌دهد:

«رفتی بودی خلوت کنی با خودت؟ رزاجون گفت بی خود مدام باهات تماس نگیرم، چون جواب نمیدی؛ ولی دلم طاقت نمی‌آورد. تو نبودی رزاجون خیلی گریه کرد و خیلی چیزایی که من ازش بی‌خبر بودم و برام گفت.»  
بشقاب شامم را در ماکروویو می‌گذارم و روشنش می‌کنم. دوباره صدای آرام سالومه به گوشم می‌رسد:

«حالا بهتر می‌تونم بفهمم که برگشتن محمد تا چه حد می‌تونه عصبیت کرده باشه... ولی، ببین بیتا...»

با شتاب صورتم را به سمتش برمی‌گردانم و می‌گویم:  
«می‌شه خفه‌شی؟ به قدر کافی توی این چند ساعتی که خبر مرگم به قول تو رفته بودم مثلاً با خودم خلوت کنم، گند زدم به اعصابم، تو دیگه این گند رو همش نزن.»

لب پایینش را بین دندان‌هایش می‌گیرد. خیره به صورتم نگاه می‌کند و سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد. صدای آلام ماکروویو بلند می‌شود. غذایم را از داخلش برمی‌دارم و با حرص بشقاب را روی میز می‌گذارم. در حینی که یک چنگال و ظرف نان را هم روی میز می‌گذارم، می‌گوید:  
«خیله خب بابا، حالا چرا حرصتو سر بشقاب خالی می‌کنی. بشین شامتو بخور.»

نگاهش می‌کنم و لیوانم را زیر خروجی آب‌سردکن یخچال می‌گیرم تا پر شود. می‌گویم:

«چرا نمیری بخوابی تو؟»

از روی زمین بلند می‌شود و برمی‌گردد به سمت پنجره. نگاه کوتاهی به حیاط می‌اندازد و می‌گوید:

«رزاجونم بهم گفت که بخوابم و منتظرت نمونم، اما پیش خودم گفتم شاید وقتی برگردی بخوای دوتا کلوم با هم حرف بزنی. در حیاط که باز شد و اومدی تو، منتظر موندم رزاجون بره توی اتاقش، بعد خودم اومدم آشپزخونه. دیدمت نشستی کنارش روی پله‌ها. چی بهت می‌گفت؟»

تکه‌ی کوچکی نان می‌کنم و همراه با کمی سوسیس لقمه درست می‌کنم و

## فصل چهارم ♦ ۵۵

می‌پرسم:

«هنوز توی حیاطه؟»

برمی‌گردد به طرفم. صندلی مقابلم را عقب می‌کشد و آرام می‌نشیند. جواب می‌دهد:

«نه.»

سرم را تکان می‌دهم و قبل این‌که لقمه را به دهانم بگذارم، می‌گویم:  
«وقتی داشتیم می‌اومدم توی خونه، فرشته اومد پایین و رفت پیشش. حتما راضیش کرده که ببرش بالا.»  
یک تکه سوسیس از بشقابم برمی‌دارد و به دهانش می‌گذارد. می‌گوید:  
«از دستم خیلی شاکیه، نه؟»  
لقمه‌ام را به دهانم می‌گذارم. نگاهم روی هاله‌ی کبودی کم‌رنگ زیر چشمش ثابت می‌ماند، اما حرفی نمی‌زنم.  
می‌گوید:

«امروز انگار هم من، هم بابام، زده بودیم به سیم آخر. نمی‌فهمم چرا دست از سرم برنمی‌دارن اینا؟ من که کار به کارشون ندارم، ولی انگار اینا خوششون میاد مدام با رفتارشون بخوان بهم بگن که هیچ ارزشی برای شخصیتم...»  
به میان حرفش می‌روم:

«این، اینا، اینایی که میگی مامان و باباتن؛ نه شی بی‌جون. تو ممکنه تا آخر عمرتم نخوای کار به کارشون داشته باشی، ولی نمی‌تونی از اونا بخوای که نگرانت نباشن.»

تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد و یک پایش را روی نشیمن صندلی می‌گذارد و دستانش را دور ساق همان پا حلقه می‌زند. با نگاهی زل به چشم‌هایم می‌گوید:  
«ببخشید! اون وقت کجای قاموس والدین نوشته شده که در ادامه نگرانی برای اولاد، حق دارید شارپ شارپ بزیند توی صورتش؟ صورت دختری که الان بیست‌وسه سالشه؟»

کمی از آب لیوان را سر می‌کشم و می‌گویم:  
«تو که کم نیاوردی. اگه نگرفته بودمت، بعید نبود چهارتا هم تو به تلافی میزدی توی صورت بابات.»

## ۵۶ ♦ دیوونگی نکن

نگاهش را به رومیزی می‌دوزد. لحظاتی سکوت می‌کند و بعد با صدایی آرام که به نجوا بیشتر شباهت دارد، می‌گوید:

«اصلا نفهمیدم چرا اون جوری واکنش نشون دادم. الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم با تموم دلخوری که ازش دارم، ولی به خاطر حرکت امروزم چه قدر از خودم بدم اومده.»

لیوان را دوباره روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

«دختر بابکی دیگه. اگه نصف ژنتم از بابات گرفته باشی، باید بهت تبریک بگم که به دنیای دیوانگی، وحشی‌بازی و غیرمنطقی بودن مته بابات خوش اومدی. مگه قبلا صدبار توی حرفامون بهت نگفته بودم، قبل از هر کاری فقط چند ثانیه به کارت فکر کن؟»

کلافه دستش را لای موهای کوتاه و خوش‌حالتش می‌کشد و می‌گوید:

«باز داری عمه‌بازی درمیاریا... خب میگی حالا چی کار کنم؟»

فکرم بیشتر از آن‌چه که بشود تصورش را کرد مغشوش است. حوصله‌ی موعظه کردن برای این یکی را دیگر واقعا ندارم. لقمه‌ی دومی که برای خودم گرفته‌ام را کنار بشقاب می‌گذارم و نگاهش می‌کنم. به من خیره است و منتظر جواب. نگاهم طولانی می‌شود و دهانم همچنان بسته است. سرش را به علامت چه مرگت شده به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:

«کجایی؟ حواست با منه یا داری توی عالم هیروت سیر می‌کنی؟»

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم:

«اگه به خاطر برخورد زشتت با بابات عذاب وجدان گرفتی، خب مگه بچه‌ای که من بهت بگم حالا باید چی کار کنی؟ دردت با یه سبد گل و رفتن فردات به دفتر بابک درمون می‌شه، به همین راحتی.»

می‌خواهم بشقاب را بردارم که دستش را جلو می‌آورد و نمی‌گذارد و می‌گوید:

«به همین راحتی؟! به همین خوشمزگی؟! مگه تبلیغ کیک رشد هستش که اینو میگی؟ بعد اون همه مزخرفاتی که بارم کردن توی این چند سال و امروزم که دیگه نوبر والدین رو نمایش دادن واسم، حالا تو میگی فردا یه سبد گل بگیرم و عمر عمر راه بیفتم برم دفتر بابام توی کارخونه و بگم ببخشید؟! پس خودشون چی؟ کارایی که بابام کرد چی؟ حرفای کلفت کلفتی که دوتاشون بارم

## فصل چهارم ♦ ۵۷

کردن چی می‌شه؟ مته یه آشغال منو از خونه انداختن بیرون رو چی کارش کنم؟ دو تا چک مسخره‌ای که امروز مهمونم کرد رو کجای دلم بذارم؟ طرفداریای مامانم از رفتارای غیرمنطقی بابامو چی میگی؟ حرفای درشت درشتی که بابام به مهرداد زد و باعث سرخوردگی اون شد تا دست به خودکشی بزنه رو چی کار کنم؟ یعنی همه‌ی این بلاهایی که سرم آوردن کشک و حالا من واسه خاطر دوتا عربده که سرش کشیدم میگی یه سبد گل بگیرم برم دست بوس بابام؟!!!!»

از صندلی کمی فاصله می‌گیرم و شال و مانتوام را برمی‌دارم. نگاهش می‌کنم که منتظر جوابم به سیل سوال‌هایش است. می‌گویم:

«من بهت راه کار دادم واسه رهایی از عذاب وجدانی که خودت بهش اعتراف کردی، وگرنه که هیچ اصراری به این کار ندارم. اما اینو بدون که اگه با توجه به این لیست بلند بالای کینه‌ای که توی اون مخ وامونده‌ت واسه خودت آلبومش کردی و همیشه در حال ورق زدنشی، بخوای یه بار دیگه ادای آدم وجدان درد گرفته رو برام دربیاری، تضمینی بهت نمیدم که اگه چیزی جلوی دستم باشه برندارم و توی سرت نکوبم. این قدم قضیه خودکشی مهرداد رو واسه هر چیزی وسط نکش و خاطرات بد اون روزا رو قرقره نکن. تو فقط حدس می‌زنی که مهرداد بعد از شنیدن حرفای بابک دست به خودکشی زده، چون به قول تو سرخورده شده بوده! خب، بگیریم که این حرف تو درستم باشه، خدا رحمتش کنه، حالا که مُرده و نیست؛ ولی محض رضای خدا یه بارم شده بشین با خودت و عقلت رو راست باش. اون زمان تو و مهرداد هنوز بیست سالتونم نشده بود و اون پسری بود که به گفته‌ی خودت دستش به پایپ واسه تفریح زیاد می‌رفته، اون روزم که جسدشو پیدا کرده بودن به گفته‌ی پزشکی قانونی از شدت استعمال پایپ دچار ایست قلبی شده بوده، خب؛ این کجاش خودکشی محسوب می‌شه؟ پسری که تعادل فکری نداره و با دو تا حرف درشت پدر دختری که مثلا عاشقشه، اون قدر ضعیف‌النفس باشه که بره با پایپ بخواد خودشو آروم کنه، به نظرت اصلا صلاحیت لازم رو داشته که اون بابک بدبخت بخواد دختر یکی یه دونه‌ی خودشو به اون بده؟... بین سالومه، چند ساله که سکوت کردم و هیچی در جواب غرغره‌هاش نگفتم. خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که خود من دل خوشی از بابات و عموبرزینت ندارم، گرچه که داداشای من محسوب می‌شن

## ۵۸ ♦ دیوونگی نکن

ولی هیچ وقت به معنی واقعی حس نکردم که دو تا داداش دارم تا بتونم بهشون تکیه کنم؛ اما اینم دیگه خیلی نامردی محسوب می‌شه که مدام بخوام از تو چیزایی رو بشنوم که با عقل سلیم نمی‌شه قبولشون کرد و دم نزنم.»

چانه‌اش به لرزش بدی دچار شده. شاید توقع شنیدن این حرف‌های به شدت صاف و پوست‌کنده را از هر کسی داشت جز من، اما من به واقع ظرفیتم تمام شده چرا که از ساعاتی پیش که محمد را بعد از این همه سال جلوی در حیاط دیده‌ام و آخر شب هم موقع برگشت پشت سرم آمده بود، حس می‌کنم باید تمام توانم را جمع کنم برای جدال نفس‌گیری که نه سال از همه چیزش فرار کرده بودم و حالا...

من مگر که هستم، جز یک زن در انتهای بیست‌وهشت سالگی که نه سال از عمرش را در سرگردانی سپری کرده و مسببش همین محمد است که حالا معلوم نیست به چه دلیل برگشته... چه دلیلی بهتر از این که بخواهد دوباره به زندگی که برای خودم ساختم گند بزند و دوباره برود.

عقب عقب از آشپزخانه خارج می‌شوم و می‌گویم:

«بین سالومه، قصدم اذیت کردنت نیست، ولی جون هر کی دوست داری یه ذره منطقی باش.»

با سر به بشقاب اشاره می‌کنم و در ادامه می‌گویم:

«خواستم بشقابو بردارم که نگذاشتی. خواستی بشین بقیه‌شو بخور، نخواستی هم ولش کن، خودم چند دقیقه دیگه میام میز رو مرتب می‌کنم و اونارو هم جمع می‌کنم.»

حرفی نمی‌زند. فقط با چهره‌ای بغض‌دار و چانه‌ای لرزان به من خیره است. معطل نمی‌کنم و برمی‌گردم. به اتاقم می‌روم و در را هم می‌بندم.

به محض این‌که شال و مانتوام را به جالباسی پشت در اتاقم آویزان می‌کنم، صدای در اتاقش را می‌شنوم. می‌فهمم به اتاقش رفته و بدون شک حالا می‌نشیند روی تختش و گریه می‌کند. اخلاقش را مثل کف دستم می‌شناسم. هر وقت حرف مهرداد را وسط می‌کشد، چند ساعتی به هم می‌ریزد اما بعدش می‌شود همان سالومه‌ی شر و شیطان همیشگی.

روی تخت می‌نشینم. احساس می‌کنم سرم به سنگینی کوه شده است. امروز از بعدازظهر تا به این لحظه، یک دم فکر و ذهنم آرامش نگرفته. آن از وقایع



## فصل چهارم ♦ ۵۹

بابک و سالومه و بعد هم که...

با کلافگی هر دو دستم را از پیشانی تا پایین صورت می‌کشم و نفسم را با صدای پووف بلندی از سینه خارج می‌کنم. دوباره بلند می‌شوم. لباسم را عوض می‌کنم و بولوز و شلوار خوابم را می‌پوشم. صدای تق و توق ملایمی از آشپزخانه به گوشم می‌رسد.

از اتاق که بیرون می‌روم می‌بینم مامان مشغول مرتب کردن روی میز و جمع کردن ریخت‌وپاش اندک من از شام نخورده‌ام است. به آشپزخانه می‌روم و از او تشکر می‌کنم. می‌خواهم بگذارم خودم کارها را انجام بدهم که نمی‌گذارد. اصراری نمی‌کنم. سعی دارد سر خودش را گرم نگه دارد تا از نگاه کردن به من فرار کند تا مبادا چشم‌های پف کرده از گریه‌اش را به رویش بیاورم.

جلوی سینک می‌ایستد و شروع می‌کند به شستن همان چند تکه ظرف. می‌روم پشت سرش و دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم. سرم را از پیشانی به وسط دو کتفش تکیه می‌دهم. بغضم گرفته از این که می‌بینم زنی مثل او که با عشق پا به زندگی پدرم گذاشته و حتی به خاطر این عشق از خانواده‌اش به کل طرد شده، اما یک روز به واقع آرامش نداشته؛ حالا هم که شرایط من سبب شده، بعد از چند سال، دوباره به حجم دل‌نگرانی‌هایش افزوده شود.

دستانش زیر شیر آب است اما می‌فهمم کاری نمی‌کند. شاید او هم بغض کرده. سرم را از تنش فاصله می‌دهم و به آرامی شانه‌اش را می‌بوسم و آهسته می‌گویم:

«قربون اون چشمای پف کرده از گریه‌ت بشم مامانم. نگران نباش. نمی‌ذارم دوباره همون اعصاب خردیای چند سال پیش بازم تکرار بشه. حواسم به همه‌چی هست.»

مظلومانه سرش را چند بار به علامت تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

«باشه عزیزم، نگران نیستم. برو مسواکتو بزن و بگیر بخواب. فردا باید بری سر کار. سالومه فکر کنم هنوز نخوابیده، چراغ اتاقش روشنه، کاش اونم زودتر بخوابه. جفتتون فردا باید برید سر کار.»

چیزی به او در رابطه با حال سالومه نمی‌گویم. در جوابش می‌گویم:

«کاری به کار اون نداشته باش. بچه که نیست، هر وقت خوابش بگیره، خوب می‌خوابه. عادت داری نگران همه‌چیز و همه‌کس باشی، نه؟»

دیگر نمی‌مانم که صحبت‌مان ادامه پیدا کند. از آشپزخانه خارج می‌شوم و به دستشویی می‌روم تا مسواک بزنم. وقتی بیرون می‌آیم، مامان دیگر در آشپزخانه نیست. مشخص است کارها را انجام داده و برای خواب به اتاقش رفته. می‌خواهم به اتاقم بروم که متوجه می‌شوم چراغ راهروی بیرون روشن مانده. احتمالاً فرشته و بابک موقع بالا رفتن فراموش کرده‌اند چراغ‌های راهرو را خاموش کنند. حین راه رفتن، نگاهی هم به ساعت دیواری می‌کنم، بیست دقیقه از دوازده گذشته.

به سمت در حال می‌روم و باز می‌کنم. کلید برق، وسط راهرو است. مجبورم برای خاموش کردن چراغ، کامل از خانه بیرون بروم. هنوز دو قدمی با کلید برق فاصله دارم که در راهرو به آرامی باز می‌شود و محمد داخل می‌آید!

پاهایم، پاهایم که نه، انگار کل بدنم سرب می‌شوند و پاهایم میخ به زمین! نگاهم مستقیم به چشمانش گره خورده، گویی هیچ جای دیگر قابل دیدن نباشد. یعنی ممکن است در یک لحظه جاذبه آن قدر شدید شود که نگذارد تو حتی یک قدم هم حرکت کنی؟! چرا همه چیز متوقف شده است؟! هوا، هوا برای نفس کشیدنم چرا کم شده؟! چرا صدای ضربان قلبم در گوش‌هایم می‌پیچید؟! مگر قلب در سینه نیست، پس چرا قلب من لعنتی، در حلقم می‌کوبد؟! نمی‌دانم برای او چه قدر طول می‌کشد، برای من گویی یک قرن است ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم. چرا حسی ندارم؟ حس؟ حس دارم اما معنی نمی‌شود! منگم یا مرده‌ام؟!

نفسم یک‌باره خودش را از عمق چاله‌ی وجودی‌ام به بالا پرتاب می‌کند و با فشار از ریه‌هایم خارج می‌شود و صدای ناخواسته‌ی پووف بلندی از دهانم بیرون می‌آید.

نگاهش هنوز به صورتم است و به آرامی در راهرو را می‌بندد. آب دهانم را از گلوی کویری‌ام پایین می‌فرستم. لعنتی، چرا نمی‌توانم از جایم حرکت کنم و دستم را به کلید برق برسانم تا همه چیز را خاموش کنم؟ تا در تاریکی فرو بروم و نگذارم به چشمانم، به صورتم و به موهایم نگاهش را ادامه بدهد. تا نتوانم به چشمانش، به قد بلندش، به موهای خوش حالتش، به شانه‌های پهنش نگاه کنم! چه مرگم شده؟ اصلاً این وقت شب او این‌جا چه می‌کند؟!... آخ برزین، برزین از دست تو باید سر به کدامین نیست آباد بگذارم؟

## فصل چهارم ♦ ۶۱

قدمی از در دور می‌شود اما دوباره می‌ایستد. لعنتی چشم از صورتم برنمی‌دارد. من هم مات چهره‌اش هستم، دست کمی از خودش ندارم. ولی نه حس خودم را می‌فهمم و نه معنی نگاه خیره‌ی او را. با صدای آرامی می‌گوید:

«سلام.»

سلام کرده یا من فکر می‌کنم سلام کرده؟ چرا حتی دهانم برای سلام کردن به او باز نمی‌شود؟ حالا که او سلام کرده چرا دهان لعنتی‌ام برای پاسخ سلام گفتنش باز نمی‌شود؟ چرا می‌ترسم از این که دهانم را باز کنم؟ شاید... شاید وحشت دارم از دری‌وری‌هایی که نه سال خواستم بر سرش فریاد کنم و نبود. نبود، نماند، رفت و همه‌چیز را به گند کشید؛ عشقمان، دلبستگی‌مان، دوست‌داشتن‌هایمان، خاطرات عاشقانه‌هایمان و... و تمام احساسات من را. لعنتی، حرف نزن، فقط برو. برگرد به همان خراب شده‌ای که رفته بودی. نمی‌خواهم صدایت را بشنوم که دوباره بندبند وجودم بلرزد از شنیدنش. زمانی از شور عشقی که به تو داشتیم صدایت سلول سلول بدنم را به تمنا می‌انداخت ولی حالا بندبند وجودم با شنیدن صدایت می‌لرزد اما نه از عشق... بین با من چه کردی؟

دوباره صدای محکم اما آرامش من را از عمق به سطح می‌کشاند. انگشت اشاره‌اش را به سمت بالا نشان می‌دهد. می‌گوید:

«برزین باهام تماس گرفت گفت سهیلا رو برده خونگی مادر خانومش، خواست پیام که شب این‌جا باشم، مته اون وقتا.»

سرم را ناخواسته چند بار تکان می‌دهم که هم معنی فهمیدن علت حضورش در این وقت شب را دارد و هم معنی این که به من ارتباطی ندارد توضیحاتش. با اینکه اصلا سر راهش نیستم، خودم را کنار می‌کشم تا زودتر بروم سمت پله‌ها. نگاهم را از صورتش می‌گیرم، بیش از این طاقت ندارم، می‌ترسم فشار چشمانم از دیدنش، کار دستم بدهد و دهانم باز شود!

لحظات کوتاهی می‌ایستد. می‌دانم هنوز نگاهم می‌کند، اما من حاضرم ساعت‌ها به در راهرو خیره بمانم ولی دیگر چشم به صورتش ندوزم. می‌رود، از کنارم می‌گذرد و به پله‌ها نزدیک می‌شود. صدای اولین برخورد کف کفشش را به پله که می‌شنوم، انگار جاذبه هم دست از سر پاهایم برمی‌دارد. با قدمی سریع خودم را به کلید برق می‌رسانم و خاموشش می‌کنم اما نمی‌دانم چرا مثل

## ۶۲ ♦ دیوونگی نکن

احمق‌ها و ناخواسته یک‌دفعه صدایش می‌کنم:

«محمد؟»

صدای قدم برداشتنش روی پله‌ها قطع می‌شود و بعد می‌شنوم که می‌گوید:

«جانم؟»

جانم!!! به من گفت جانم!!! من جانم بودم هنوز!!! این چه جانی بود که رهایش کرده بود؟! آدم مگر جانم را رها می‌کند، الا در دم مرگ؟! جانی را رها کرده بود که از نظر من با مُرده دیگر فرق نداشت. پس چرا زنده است؟! او جانم را رها کرد و من مُردم. نه سال پیش مُردم.

دستم روی کلید خاموش شده‌ی چراغ ثابت مانده و نگاهم به نوری که از چراغ‌های حیاط، در پشت شیشه‌ی مشجر در راهرو می‌درخشند، خیره است. چرا صدایش کرده‌ام؟! من که گفته بودم دیگر هیچ‌وقت هیچ‌کاری با او ندارم، پس این کار از پستوی کدام دریچه‌ی حماقت‌هایم بیرون پریده و حالا پای در گِلَم کرده؟!!

صدای قدم‌های آهسته‌اش را می‌شنوم که راه رفته را برمی‌گردد. پشت سرم می‌ایستد. صدای نفس‌هایم را در خفگی نفس‌های خودم می‌شنوم. بوی ادکلنش تمام ریه‌ام را پر می‌کند. لعنتی حتی بعد از نه سال، هنوز هم همان ادکلن همیشگی‌اش را زده. مگر چه قدر نزدیک به پشت سرم ایستاده که این‌طور مشامم را غرق در بویی می‌کند که هزار خاطره دارم از آن؟

آرام و جدی می‌گوید:

«کارم داری؟»

کارش دارم؟ نه، من چه کار با او دارم؟ فقط حماقت کرده و صدایش زده‌ام، همین. شاید هم می‌خواستم حنجره‌ام را امتحان کنم و ببینم هنوز توان صدا کردن نامش را دارم؟ خب، گیرم که حماقتم به من ثابت کرد که بله توانش را دارم، حالا چه باید بکنم؟ چه بگویم که برود گم شود تا دیگر لال بمانم و حماقتم را بیش از این به خودم ثابت نکنم؟

کمی زاویه‌ی ایستادنش را تغییر می‌دهد. طوری می‌ایستد که بتواند نیم‌رخ زل زده‌ام به شیشه‌های در راهرو را ببیند. صدایم می‌کند:

«بی‌تا؟»

چند سال است کسی دیگر این‌طور صدایم نکرده؟ اصلاً چرا هیچ چیز مرتبط

#### فصل چهارم ♦ ۶۳

با محمد شبیه به بقیه نیست؟ چند سال سرگردان بوده‌ام برای پیدا کردن حالت‌های منحصر به فردش در دیگران؟ چرا هیچ‌وقت هیچ‌کس نتوانسته بود مثل او به من بگوید "بی‌تا"؟

سرم به آرامی خم می‌شود. نگاهم روی کفشش که کنار پاهایم است، خیره می‌ماند. بعد آرام آرام نگاهم بالا می‌آید و انگشتان دستش را می‌بینم. دستش به آرامی حرکت می‌کند و بالا می‌آید و نگاه من را هم همراه خود می‌آورد. دستش قرار است کجا فرود بیاید؟ روی دستم؟ روی ساعدم؟ روی بازو یا شانه‌ام؟ نکند بخواهد چانه و گونه‌ام را لمس کند؟!

یک‌دفعه خودم را عقب می‌کشم. دستش در حد فاصله‌ی اندکی با بازویم در هوا معطل می‌ماند. انگار که به یک دیوار شیشه‌ای محکم خورده باشد. مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

«دستت رو بکش عقب. دیگه هم هیچ‌وقت هیچ‌وقت سعی نکن به من نزدیک بشی.»

سبک شده‌ام، مثل پر کاه. انگار تمام نفس‌های گره خورده در سینه‌ام با هم آزاد می‌شوند. نگاه مات و متعجبش هنوز در چشمانم خیره است که برمی‌گردم و بدون معطلی وارد خانه می‌شوم و در حال را می‌بندم.

سبک سبک شده‌ام اما تنم می‌لرزد! کلید را در قفل می‌چرخانم و سپس به پشت در تکیه می‌دهم. چند لحظه بعد صدای قدم‌هایم را می‌شنوم که از پله‌ها بالا می‌رود... صدای نامفهوم برزین از میان راه‌پله‌ها در طبقه‌ی سوم به گوشم می‌رسد:

«محمد؟ کجا موندی پس؟ بیا بالا دیگه.»

محمد جواب می‌دهد:

«دارم میام.»

## فصل پنجم

صدای قدم‌هایش که ضعیف می‌شود، انگار پاهای من هم سست می‌شوند. همان‌جا در حالی که تکیه‌ام هنوز به در حال است، آرام‌آرام روی زمین می‌نشینم. باید خودم را جمع و جور کنم. نباید دوباره از هم بیاشم. من که حرفم را به او زدم و حالا احساس سبکی می‌کنم، پس چه مرگم شده از وقتی که به داخل آمده‌ام و در را بسته‌ام؟ چرا مثل آدم‌های فلج نمی‌توانم از پشت در بلند شوم؟ چرا مغزم جز فکر کردن به صورتش و صدایش، فرمان دیگری نمی‌دهد؟

به نقطه‌ی نامعلومی در زیر نور شب‌خواب خیره شده‌ام به فضای هال. دارم گریه می‌کنم؟! پس چرا صدایی از حنجره‌ام خارج نمی‌شود؟! اصلا مگر باید حتما موقع گریه صدا هم باشد؟ من که نه سال بی‌صدا در خودم گریه کرده‌ام، پس چرا حالا به دنبال صدایم می‌گردم؟ چرا نفس کم آورده‌ام؟ خدایا، چرا راحت‌تر نمی‌کنی و از این سرگردانی نجاتم نمی‌دهی؟

صدای سالومه را می‌شنوم، اما انگار فرسنگ‌ها از من فاصله دارد. صدایم می‌کند. تک‌تک می‌دهد. صورتم خیس شده، از اشک‌هایم است؟ یا سالومه به صورتم آب می‌پاشد؟ صدای دیگری هم همراه سالومه می‌شود. صدای مامان است. چرا مدام صدایم می‌زنند؟ چرا نمی‌گذارند به حال خودم باشم؟ چه قدر خسته‌ام، خوابم می‌آید. یکی دست به صورتم می‌کشد، انگار می‌خواهد اشک‌هایم را پاک کند. اشک؟ اشک می‌ریزم؟

سالومه به زور من را از پشت در کنار می‌کشد. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و بگویم:

## فصل پنجم ♦ ۶۵

«نمی‌خواهم در را باز کنید.»

سنگین شده‌ام؟ سردم است. خوابم می‌آید. چرا همه‌جا شلوغ است؟ چرا همه خفه نمی‌شوند تا مغزم آرام بگیرد؟  
صدای مردانه‌ای به گوشم می‌رسد. دستی چانه‌ام را می‌گیرد. بلند صدایم می‌زند:

«بی‌تا؟»

محمد! وای نه، چرا او؟! کدام احمقی او را خبر کرده که این حال مزخرف من را ببیند؟!

تمام قوایم را به کار می‌گیرم تا بتوانم فقط اندکی چشمانم را باز کنم. خدا کند اشتباه کرده باشم و این برزین یا بابک باشد، نه محمد.  
دستی که چانه‌ام را گرفته، صورتم را تکان می‌دهد و دوباره محکم صدایم می‌زند:

«بی‌تا... چشماتو باز کن.»

لای پلک‌هایم را که به سنگینی کوه شده‌اند با هر جان‌کدنی هست، می‌توانم اندکی باز کنم. محمد است. صورتش کاملاً نزدیک صورتم قرار دارد و گرمای نفسش به صورت یخ زده‌ام می‌خورد. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و بگویم:  
«اینو از من دورش کنید.»

صدای سالومه و مامان همزمان از دور دست در گوشم می‌پیچد:

«برزین ماشینو روشن کرده، میگه زودتر بیارش.»

دستان قوی زیر زانو و کمرم می‌رود. انگار که یک پر کاه شده‌ام، با یک حرکت از زمین بلندم می‌کند. انگار همه چیز سیال و در حرکت است، وای چه قدر سبک شده‌ام. محکم در آغوش کسی هستم. باید چشمانم را باز کنم. باید مانع بردنم به بیمارستان شوم، من خوبم، خوب خوب.

نمی‌دانم چه‌طور توانستم تا حدی بر حس خواب‌آلودگی مفرطم غلبه کنم. چشمانم را نیمه باز نگه می‌دارم و به محض این‌که می‌خواهد از در حال خارجم کند، دستم را به لنگه‌ی بست‌های در چفت می‌کنم. دهانم باز می‌شود و صدایی که بیشتر شبیه ضجه‌ی یک بچه گربه باشد تا صدای خودم، از دهانم خارج می‌شود:

## ۶۶ ♦ دیوونگی نکن

«نمی‌خوام برم بیمارستان.»

گوش‌هایم انگار کم‌کم دارند باز می‌شوند که صدای فرشته را می‌شنوم:

«چی شده؟»

بعد هم صدای بابک به وضوح در گوشم می‌پیچد:

«کجا دارین می‌برینش؟»

دستم که در را گرفته، شل می‌شود و می‌افتد. چشمانم بسته است ولی با

صدایی التماس‌آمیز می‌گویم:

«بابک، تو رو خدا، نذار ببرنم بیمارستان.»

ریزش اشک‌هایم را از گوشه‌ی چشمانم برای هزارمین بار احساس می‌کنم. هنوز من را در آغوشش نگه داشته. حالا اگر هم می‌توانستم چشمانم را باز کنم، دیگر خودم نمی‌خواهم. نمی‌خواهم ببینمش، نمی‌خواهم حسش کنم. این چه شانس مزخرفی است که من دارم؟ کاش بابک زودتر آمده بود، کاش آن سالومه‌ی احمق به جای خبر کردن برزین، بابک را صدا زده بود... کاش، کاش، کاش...

صدای بابک دوباره دارد برایم نامفهوم می‌شود، به سختی می‌شنوم که با

عصبانیت می‌گوید:

«تو مگه دکتر نیستی؟ کجا داری می‌بریش؟ برش گردون توی خونه...»

صدای محمد در گوشم می‌پیچد:

«دکتر هستم، ولی چه می‌دونم الان این چش شده؟»

این‌بار صدای عصبی‌تر از قبل بابک که برایم حالا شبیه فریاد است، به گوشم

می‌رسد:

«رزاخانوم؟ مگه داروهاش توی خونه نیست که اینا دارن می‌برنش

بیمارستان؟»

خدا را شکر. بالاخره یک نفر در این میان پیدا شد که حرف حساب بزند و نگذارد من را به آن خراب شده ببرند. حالا که بابک این را گفته، پس چرا معطل مانده‌اند؟ چرا بابک من را از محمد نمی‌گیرد؟ چرا این لعنتی رهایم نمی‌کند؟ خدایا چرا تا این حد ناتوان شده‌ام که نمی‌توانم چشمانم را باز کنم یا آن دهان لعنتی‌ام را باز کنم و بگویم من را زمین بگذارد؟ چرا دوباره چیزی نمی‌شنوم؟



## فصل پنجم ♦ ۶۷

چرا همه جا ساکت شده است؟ نکنند مرده باشم؟ یعنی ممکن است مرده باشم و از این زندگی راحت شده باشم؟ چرا این قدر سرد است؟ چرا این سرمای بی‌موقع از تنم بیرون نمی‌رود؟ یعنی هر کس که می‌میرد مثل من یخ می‌زند و این صدای بلند سوت توی گوشش می‌پیچد؟

\*\*\*

صدای سوت توی گوشم قطع شده. حس می‌کنم کم‌کم بدنم در حال گرم شدن است. رگ دستم می‌سوزد، انگار که اسید وارد رگم کرده باشند! ناخودآگاه زیر لب آخ می‌گویم و بعد هم لب پایینم را میان دندان‌هایم می‌گیرم. دلم نمی‌خواهد چشمانم را باز کنم... این بغض لعنتی چه می‌خواهد از جانم؟

صدای آرام و جدی محمد را می‌شنوم:

«نگران نباشید دیگه رزاخانوم. شکر خدا فشارش تنظیم شده.»

مامان در جواب می‌گوید:

«ممنون. توی زحمت افتادین از دیشب تا حالا. سال‌ها بود که دیگه این طوری نشده بود، ولی توی این دو هفته‌ی اخیر، این دومین بار بود که این‌جوری زیر فشار عصبی از پا دراومد.»

دیشب تا حالا؟! من از دیشب تا حالا مثل مرده اینجا افتاده‌ام و محمد هم این‌جا بوده؟!... مامان چه می‌گوید به او؟! چرا پیشینه‌ی اعصاب خراب من را برایش ورق می‌زند؟ اصلاً چه لزومی دارد او بداند که من در ادامه فشار عصبی در سال‌های گذشته چه به روزم می‌آمده؟! چرا محمد گورش را گم نمی‌کند و از این‌جا نمی‌رود؟ دوست ندارم چشمانم را باز کنم و او را...

صدای باز شدن در اتاق می‌آید و بعد هم فرشته است که می‌گوید:

«رزاخانوم، سالومه از موسسه زنگ زده میگه گوشیه بدم به شما، با من

نمی‌خواد حرف بزنه.»

می‌فهمم مامان گوشی تلفن را از او می‌گیرد و بیرون می‌رود. طفلک سالومه، حتماً دیشب تا صبح به خاطر من نخوابیده، حالا هم که رفته موسسه؛ خدایا چه قدر برای همه زحمت درست کرده‌ام، چرا شر من را از سرشان کم نمی‌کنی تا هم خودم راحت شوم و هم بقیه؟

صدای آرام فرشته به گوشم می‌رسد که حالم را از محمد می‌پرسد و او فقط

## ۶۸ ♦ دیوونگی نکن

در یک کلام می‌گویید:

«خوبه.»

خوبم؟! من خوبم؟! کجای این حال مزخرف و داغون من خوب است؟ یعنی نمی‌فهمد تا وقتی این‌جا باشد حال من خوب نخواهد بود، یا خودش را به نفهمی زده؟

دوباره صدای فرشته را می‌شنوم:

«من باید برم خونه. هر لحظه ممکنه سالار تماس بگیره. دلواپس می‌شه اگه جواب تلفنشو ندم. اگه کاری با من داشتین، یا فکر کردین کاری از دستم برمیاد، خبرم کنید. گرچه، خود رزاخانوم حسابی حواسش به بی‌تاسته.»

محمد حرفی نمی‌زند و بعد صدای بسته شدن در اتاق و صحبت تلفنی مامان از فضای بیرون اتاق می‌آید. انگار در آشپزخانه است و سالومه با پرحرفی سرش را پای تلفن گرم کرده. گوش‌هایم را تیز می‌کنم بلکه صدایی غیر از نفس‌های خودم را در اتاق بشنوم. هیچ صدایی نیست. انگار محمد هم همراه فرشته از اتاق بیرون رفته.

دل‌م می‌خواهد چشمانم را باز کنم. هنوز تصمیمم را عملی نکرده‌ام که صدای آرام و جدی محمد به گوشم می‌رسد:

«نمی‌خواهی چشمتو باز کنی، نه؟!... من که می‌دونم الان یه چیزی حدود بیست دقیقه‌س که کاملاً هوشیاری. چشمتو باز کن، نترس این هیولایی که الان کنار تخت نشسته قصد خوردنتو نداره.»

ترس؟! چه ترسی؟! چرا فکر می‌کند دلیل باز نکردن چشمانم ترس است؟ او که نفهم نبود هیچ‌وقت، پس چرا حالا خودش را به نفهمی زده؟ چرا نمی‌گوید دلیل باز نکردن چشمانم، نخواستن برای دیدنش است؟

صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی پارکت کف اتاق می‌آید. انگار خواسته نزدیک‌تر به من بنشینند. درست حدس زده‌ام، نفسش را حالا بیشتر حس می‌کنم. می‌گویید:

«گرچه، با حرفی که دیشب جلوی در راهرو بهم گفتم و این حال گندی که از دیشب تا صبح دچارش شدی، خوب فهمیدم که دلیل باز نکردن چشمت ترس نیست؛ بلکه بی‌زاری از منی هست که نه سال حسرت دیدن چشمتو به دل

## فصل پنجم ♦ ۶۹

کشیدم... مهم نیست، فعلا مهم نیست، چشمتو باز نکن. می‌خوام فشارتو یه بار دیگه برای راحتی خیال خودم بگیرم، بعدش میرم و می‌تونم با خیال راحت چشمتو باز کنی. ولی به جون خودت قسم، نمی‌گذارم این...»

چشمانم را یک‌دفعه باز می‌کنم. کنار تختم روی صندلی نشسته. می‌خواهد دستگاه فشارسنج را به دستم ببندد، اما نگاهش به صورتم خیره است. حالا با باز شدن چشم‌هایم حرفش را ناتمام گذاشته.

صورتم را به سمتش برمی‌گردانم و می‌گویم:

«برو بیرون. برو بیرون چون نمی‌خوام ببینمت. برو بیرون و دیگه هیچ‌وقت حتی فکرشم نکن که نزدیکم بشی.»

لبخند نصف و نیمه‌ای روی لبش می‌نشیند. سرش را به علامت شنیدن حرف‌هایم تکان می‌دهد. دستگاه فشار را کنار تخت می‌گذارد و از روی صندلی بلند می‌شود. نمی‌خواهم نگاهش کنم اما انگار جذبه‌ی چشمانش، چشمانم را تسخیر کرده؛ شاید هم این یک دوئل بود میان نگاه هر دو نفرمان.

می‌گوید:

«هنوزم مته اون وقتات لجبازی.. ولی خب اشکالی نداره، خدا رو شکر که دو کلام حرف زدی و چشمتم باز کردی. منم میرم چون نمی‌خوام حالا که بهتری دوباره به اون اعصاب نداشته‌ت فشار بیاری. اما فکر نکن دارم میرم چون تو گفتی نمی‌خوای ببینیم، یا فکرشم نکنم که بهت نزدیک بشم؛ نه. میرم ولی نه برای همیشه، تو باید حرفای منم گوش کنی. نه سال تو نخواستی خبری از من بشنوی، ولی من هر روز سراغتو از برزین می‌گرفتم. تنها چیزی که برزین بهم نگفته بود و خبر نداشتم، حالی بود که نمونه‌ش رو دیشب ازت دیدم... اینم خودم درستش می‌کنم، نگرانش نیستم. اما اینو از توی اون کله‌ی لجبازت بیار بیرون که نخوای منو ببینی.»

تمام مدتی که حرف زده، دندان‌هایم را روی هم فشار داده‌ام تا دوباره دهانم باز نشود و فقط خدا می‌داند که در آن لحظات دلم می‌خواهد او هرچه زودتر از اتاق بیرون برود.

انگار که خدا همان نزدیکی است! مامان در اتاق را باز می‌کند. گوشی تلفن هنوز کنار گوشش است. با دیدن من که چشمانم باز است، گویی تمام

## ۷۰ ♦ دیوونگی نکن

دل خوشی‌اش را بازیافته باشد. می‌پرسد:

«خوبی؟ بهتری؟»

محمد به سمت او برمی‌گردد و به جای من جواب می‌دهد:

«بله، خوبه خوبه. خیالتون راحت، در حال حاضر حالش دقیقا همونی هست که باید باشه.»

بعد نگاهش را به طرف من برمی‌گرداند و از همان لبخندهایی می‌زند که یک زمانی معنی‌اش را فقط من می‌دانستم و خودش. تیکه انداخته بود! حالا هم لبخند معنی‌دارش را به صورت من پاشیده تا حالی‌ام کند حال من دقیقا همان حالی است که خودش گفته "بی‌تای لجباز همیشگی"؟

خبر ندارد، طی نه سال گذشته، چنان جانی از من به در رفته که دیگر رمقی برای لجبازی ندارم و هرچه گفته‌ام به او و خواسته‌ام از او، نه از روی لجبازی، که از روی احساسی است که در وجودم ریشه دوانده است.

مامان نگاه مشتاقش را دوباره به من می‌دوزد. می‌پرسد:

«می‌تونی تلفنی صحبت کنی؟»

دوباره محمد جوابش را می‌دهد:

«آره، می‌تونه. مشکلی نداره. همین چند دقیقه پیش که شما توی اتاق تشریف نداشتین، مثل بلبل داشت با من حرف میزد.»

مامان به تخرم نزدیک می‌شود و می‌گوید:

«سالومه تماس گرفته، موسسه‌س. می‌خواد حالتو بپرسه، میگه یه کار واجبم

باهات داره. حرف می‌زنی باهاش یا بگم بعدا تماس بگیره؟»

دستم را به طرف مامان دراز می‌کنم و او گوشی تلفن را به من می‌دهد. مشغول سلام و پاسخ به احوالپرسی سالومه‌ام که می‌بینم محمد با مامان صحبت کوتاهی می‌کند و بعد هر دو از اتاق بیرون می‌روند.

سالومه مدام صحبت می‌کند و من بی‌حوصله‌تر از همیشه برای گوش دادن به شوخی‌های پشت سر هم او که بعضا برایم اعصاب خردکن هم هستند، چرا که در لابه‌لای آن‌ها گاه اشاره‌ای هم به محمد دارد، اما به محض این‌که سکوتم را متوجه می‌شود، خط شوخی‌اش را روی فرد دیگری می‌برد. منتظرم اراجیفش زودتر تمام شود و بفهمم کار مهمی که در موردش به مامان گفته بود می‌خواهد

## فصل پنجم ۷۱

به من بگوید، چیست.

نگاهم از پنجره به حیاط می‌افتد. محمد را می‌بینم که از در بیرون می‌رود. برای اولین بار در دلم از پر حرفی‌های سالومه خدا را شکر می‌کنم. بعید نبود اگر در حال صحبت تلفنی با سالومه نبودم محمد برای خداحافظی یا سفارش‌های دکترانه‌اش به اتاق برمی‌گشت و من در آن لحظات گوش کردن به حرف‌های سالومه که هیچ، اگر اپراتورهای اتومات سازمان آب یا برق هم بودند، حاضر بودم ساعت‌ها صدای مصنوعی و خالی از احساسشان را بشنوم اما با محمد حتی برای خداحافظی هم همکلام نشوم.

محمد که از در حیاط بیرون می‌رود و آن را می‌بندد، انگار خیالم راحت می‌شود که دیگر مجبور نیستم پر حرفی‌های سالومه را تحمل کنم؛ می‌گویم:

«بسه دیگه سالومه، کار مهمت چی بود که خواستی با خودم صحبت کنی؟»

بلافاصله صدایش را آهسته می‌کند و می‌گوید:

«آهان، خوب شد گفتی، داشت یادم می‌رفت. ببین، یادته یکی از استادای

کلاس تافلمون ترم پیش رفت از ایران؟»

«خب؟»

«خب، الان یک کلاس بدون استاد داریم از اول این ترم، درسته؟»

«نه. کلاس بی‌استاد نداریم، چون از اول نام‌نویسی برای فصل جدید، به تعداد

لازم کلاس‌هایی که استاد دارن نام‌نویسی شده.»

«اه، خب بالاخره یه وقت خالی افتاده توی برنامه‌های هفته دیگه، مگه نه؟»

«حالا منظور؟ برو سر اصل مطلب ببینم چی می‌خوای بگی؟»

«ببین، الان یک ساعته که یکی اومده و هنوزم نرفته. مدارک خودشم آورده،

من همرو چک کردم؛ کاملا معتبر و قانونی هستن. می‌خواد این‌جا کار کنه، به

عنوان استاد کلاس تافل. بهش گفتم تو امروز نیستی ولی اصرار کرد باهات

تماس بگیرم و بهت بگم... ببین بیتا، بهش بگم فردا بیاد واسه این‌که خودتم

باهاش...»

شیطنت در صدایش موج می‌زند. غلط نکنم، این کسی که برای کار تدریس

رفته آموزشگاه، یک‌سری ویژگی‌هایی دارد که به مذاق این سالومه‌ی زلزله

خوش آمده. نباید پر به پرش بدهم، قبلا هم از این تکه‌ها برای کار در آموزشگاه

## ۷۲ ♦ دیوونگی نکن

پیشنهاد داده بود که بدون استثناء بعد از ده دقیقه صحبت با آنها در هر نوبت ردشان کرده بودم. می‌گویم:  
«دست بردار سالومه. یه روز حالم خوب نبود نیومدم موسسه، باز گند نزن به...»

به میان حرفم می‌آید:  
«نه به جون بیتا، به مرگ خودم این یکی فرق داره. هم واقعا باسواد هستش، هم خیلی باشعور، هم خیلی با شخصیت.»  
با کلافگی می‌گویم:  
«خب، دیگه؟ بقیه‌ش؟»  
چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد با صدایی آرام و لحنی که کاملا برایم تازه است می‌گوید:

«هیچی دیگه، همین.»  
نمی‌دانم چرا حس خاصی به من دست داده از تغییر صدای سالومه که باعث می‌شود بگویم:  
«باشه، خيله خب، بهش بگو فردا ساعت ده موسسه باشه تا خودم باهش صحبت کنم.»  
می‌گوید:

«پس یه دقیقه گوشی دستت باشه، برم توی سالن بهش بگم.»  
از صدای نفس کشیدنش معلوم است گوشی به دست از دفتر خارج شده.  
می‌شنوم که می‌گوید:

«آقای نازاریان، شما فردا ساعت ده تشریف بیارین این‌جا.»  
نازاریان!!! سالومه او را نازاریان صدا کرد؟! نازاریان که نام فامیلی مامان، قبل از ازدواجش با بابا، بوده! قبل از این که دینش را به خاطر عشق به بابا و ازدواج با او عوض کند، او رزا نازاریان بوده است. حالا این که بعد از گذشت بیش از سی سال این نام خانوادگی را، آن هم در تهران، می‌شنوم؛ به جرات می‌توانم بگویم که این فرد باید از طایفه‌ی مامان باشد! چه خوب که سالومه نام قدیم خانوادگی مامان را نمی‌داند و گرنه که حالا باید بساط سوتی‌ها و خرابکاری‌های پشت سر هم او را هم در این خصوص، جلوی مامان جمع کنم.

## فصل پنجم ♦ ۷۲

می فهمم سالومه سرش شلوغ است و این از خوش شانسی من است چرا که نمی تواند مکالمه را بیش از این طولانی کند و بعد از گفتن چند جمله ی بی ربط دیگر خداحافظی می کند و تماس قطع می شود. از وقتی سالومه در موسسه مشغول به کار شده، هر وقت به هر دلیلی که من نتوانسته ام آن جا باشم، خیالم راحت است چرا که می دانم او حواسش به همه چیز هست و کنترل امور را در دست دارد.

از روی تخت بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. گوشی تلفن را روی کانتار می گذارم. مامان مشغول پر کردن ظرف شکر است. نگاهش می کنم، برای لحظه ای وسوسه می شوم در خصوص فردی که با نام فامیلی او به موسسه رفته، چیزی بگویم؛ اما خیلی سریع پشیمان می شوم. بهتر است قبل از هر حرفی به او، خودم از حدسی که زده ام مطمئن شوم. سرش را از روی ظرف شکر بلند می کند و نگاهش متوجه ی من می شود. می گوید:

«چرا بلند شدی؟! برو استراحت کن. محمد گفت ممکنه به خاطر داروهایی که بهت تزریق کرده...»  
به میان حرفش می روم و با جدیت می گویم:  
«محمد غلط کرده.»

دوباره مشغول ادامه ی کارش می شود و به آهستگی می گوید:  
«تقصیر من نبود. سالومه دیشب هول کرد وقتی اون طوری دیدت. همین شد که تلفن زد به برزین. اونم با برزین اومد پایین. وگرنه که من...»  
می گویم:

«ولش کن. نمی خوام در موردش حرف بزیم.»  
ظرف شکر را در کابینت می گذارد. می گویم:  
«میرم یه دوش بگیرم. اگه باز سالومه تماس گرفت و کارم داشت، بهش بگو خوابم، بگو دارو خوردم. گوشیه بهم نده. حمامم اگه طولانی شد، دلواپس نشو و مدام نیا پشت در و صدام نزن. حالم خوبه، فقط می خوام فکرمو جمع و جور کنم؛ یه کم زیادی توی سرم هیاهو پیچیده.»  
سرش را به علامت تایید تکان می دهد و می گوید:

«پس قبل حموم، یه لیوان شیرو عسل بخور.»

بدون این که منتظر جوابم بماند، از توی یخچال لیوان شیرو عسلی که قبلا آماده کرده بیرون می آورد و به دستم می دهد. با این که اشتهاهی به خوردن هیچ چیز ندارم، اما برای فرار از ادامه ی هر حرفی، لیوان را می گیرم و یک نفس آن را سرمی کشم.

می خواهم لیوان را بشورم که نمی گذارد و خودش آن را می شورد. تشکر می کنم و بعد از برداشتن حوله ام از پشت در اتاقم، به حمام می روم.

فکر می کردم، وقتی زیر دوش باشم، می توانم دقیقه ای ذهنم را آرام نگه دارم؛ اما با صدای زنگ تلفن که در سه نوبت تکرار و هر بار مامان دقیقی صحبت می کند آن هم طوری که من بفهمم مثلا اول بابک زنگ زده، بعد هم سهیلا و آخر هم برزین که هر سه احوالم را پرسیده اند و او جواب شان را داده، دیگر سکوتی نمی ماند که بتوانم این ذهن افسار گسیخته ام را از فکرهای کلافه کننده خالی کنم... محمد... سالومه... مامان... موسسه... برزین... بابک... فرشته... سهیلا و باز هم محمد، محمد، محمد... و نه سال پیش.

از حمام که بیرون می آیم، مامان هنوز گوشی تلفن دستش است و با آن یکی دستش گردگیری می کند. از صحبت های پایانی اش می فهمم فرشته پشت خط است! از طبقه ی بالا زنگ زده که مثلا حال من را بپرسد! لعنتی های متظاهر. لحظاتی است که نگاهم روی مامان مانده. گوشی را که قطع می کند، برمی گردد و من را جلوی در حمام می بیند. حوله ام را بیشتر دور خودم می پیچم. می خواهم برگردم به سمت اتاقم که می گوید:

«چه زود اومدی بیرون!»

به طرف در اتاقم می روم و می گویم:

«با این تلفنای مسخره و صدای صحبت شما، موندنم توی حموم بیشتر از اونکه باعث آرامشم بشه، بدتر اعصابم به هم ریخت. چی میخوان هی پشت سر هم زنگ میزنن؟!»

جواب می دهد:

«خب دلواپس حالت شدن. دیشب شرایطت...»

به میان حرفش می روم:



## فصل پنجم ۷۵

«مگه دفعه‌ی اول بود؟! صدبار دیگه هم این طوری شده بودم، ولی هیچ وقت این جور مهم نبودم براشون که بخوان نگرانم بشن؛ یا مثلا این فرشته از طبقه‌ی بالا زنگ بزنه و احوالو بپرسه! دیشبم مئه دفعات قبل بود، با این تفاوت که فقط یه مدت بود این اتفاق برام نیفتاده بود... آهان یه تفاوت دیگه هم داشت، اونم حضور مزخرف محمد بود. من که تو حال خودم نبودم، ولی حتما همتون نمایش خوبی جلوش بازی کردین که قضیه رو زیادی جدی نشون بدین، اون قدر که خودتونم باورتون شد.»

وارد اتاقم می شوم. می خواهم در را ببندم که می بینم مامان درست مقابل در ایستاده و دستمالی که برای گردگیری استفاده می کرد را در میان دو دستش می پیچد، انگار که خیس باشد و بخواهد آبش را بچلانند؛ شاید هم داشت حرصش را از شنیدن صدای بلند من، روی آن خالی می کرد. خودش همیشه آرام است، حتی در بدترین شرایط آرامشش را حفظ می کند و تا به حال صدایش را روی هیچ کس بلند نکرده؛ به گفته‌ی خودش من این اخلاق بد و تندم را از پدرم به ارث برده‌ام!

یک دستم به در است و با نگاه و تکان سرم از او می پرسم، کاری دارد؟  
می گوید:

«بی‌تا... سعی کن واسه اتفاقی که برات می افته، قبل از اینکه روی رفتار خودت فکر کرده باشی، دنبال مقصر نگردی. این که تو نمی خوای محمد رو ببینی برای من و همه قابل فهم بوده ولی اگه دیدی دیشب قضیه اون جوریه که تو می خوای نشده، هیچ کس مقصر نیست. اگه شرایط عادی بود، مطمئن باش به خاطر خودتم که شده اجازه نمی دادم محمد برات کاری کنه ولی خب، دیشب...»

با کلافگی از اتاق دوباره بیرون می روم و مقابلش می ایستم و می گویم:  
«ولی خب، چی؟ دیشب چی باعث شد که یادت بره همه چیزو؟ مگه همین خود شما نبود که از دیروز عصر وقتی محمد رو جلوی در حیاط دیدی اون جوریه از هم پاشیدی؟ مگه مدام نگران نبودی که دوباره اون روزای گند نه سال پیش می خواد تکرار بشه؟ هان؟ پس چی شد؟ چی شد که راهش دادی توی این خونه و بهش اجازه دادی واسه من دکتری کنه؟ چی باعث شد رضایت

بدی به...»

کف دستش را به نشانه‌ی سکوت من بالا می‌گیرد. مستقیم در چشم‌هایم خیره می‌شود. حلقه‌ی اشک را در چشم‌های دریایی‌اش می‌بینم. خاک بر سر من کنند، چند هزاربار، در طول بیست‌وهشت سال زندگی‌ام، به خاطر من این چشم‌ها خیس شده است؟

لبخند تلخی روی لب‌های قشنگش می‌نشانند و می‌گوید:

«رضایت؟ رضایت؟ تو خودت بهتر از هرکسی می‌دونی که نه به ازدواجت با محمد راضی بودم و نه به طلاق، ولی تو کی رضایت من و بقیه برات اهمیت داشته! دیروزم اگه دیدی به قول خودت با دیدن محمد از هم پاشیدم، راست میگی به خاطر ترس از تکرار همون روزای مزخرف گذشته بوده، همون روزهایی که تو با همه درگیر شدی؛ اونم به خاطر چیزی که من اصلا راضی نبودم.»

دیگر معطل گرفتن جواب از من نمی‌ماند. برمی‌گردد و به آشپزخانه می‌رود و من به در باز آشپزخانه خیره می‌مانم.

برمی‌گردم به اتاقم و در را می‌بندم. در تمام مدتی که لباس می‌پوشم بغض ناشی از دیدن چشمان به اشک نشسته‌اش، رهایم نمی‌کند. حوله‌ام را از روی تخت برمی‌دارم و پشت در آویزان می‌کنم. روی صندلی مقابل آینه می‌نشینم و شروع می‌کنم به شانه کردن موهایم... موهایی که محمد همیشه می‌گفت «ضعف می‌کنم برای صافی و رنگ خرمایی‌اش.» موهایم را هم درست مثل رنگ چشمانم از مامان به ارث برده‌ام، اصلا همه‌چیز ظاهری‌ام را او به من ارث داده، جز اخلاقم... کاش برعکس بود، کاش همه‌چیزم مثل بابا می‌شد و اخلاقم به مامان می‌رفت. یا چه می‌شد اگر علاوه بر ظاهر، اخلاقم هم شبیه مامان می‌شد... نه، آن وقت یکی می‌شدم درست مثل خودش که به خاطر بابا پشت پا زده بود به همه‌چیز غیر از او. من با او تفاوت دارم، خیلی هم تفاوت دارم. من نمی‌خواهم در هیچ کجای زندگی‌ام همه‌چیز را فدای عشق کرده باشم، از نظر من هر چیز ارزش خودش را دارد. ممکن است اولویت‌بندی‌ها باعث پس و پیش شدن گزینه‌های زندگی شوند اما هیچ‌چیز نباید سبب حذف چیزهای دیگر بشود، حتی عشق.

باد سشوار را لابه‌لای موهایم می‌گیرم و به در باز آشپزخانه بعد از داخل شدن

## فصل پنجم ◆ ۷۷

مامان به آن جا فکر می‌کنم. نه سال پیش هم بعد از برگشتنم از شمال، درِ هال بعد از رفتن مامان به داخل خانه، باز مانده بود و من خیره شده بودم به آن. سشوار را خاموش می‌کنم. موهایم نیمه خشک شده و همین برایم کافی است. از روی صندلی بلند می‌شوم و دقایقی جلوی پنجره‌ی رو به حیاط می‌ایستم. چرا مرور خاطرات دست از سرم بر نمی‌دارد؟ محمد، خدا لعنتت کند که با برگشتنم انگار که همه‌ی خاطرات را از عمق وجودم بیرون کشیده‌ای! ای کاش هیچ وقت بر نمی‌گشتی و در همان خراب شده‌ای که رفته بودی می‌ماندی تا دوباره نبینمت.